دیگر شاه ... نقشی

نثار روح پرفتوح و صد هزار روح زبان آوری که بندای جان فزای سبع سکنه

مشو عنبر او سفره معطر خضرا را بنده دار تمیم نسیم روح پروران روح القدس گشت

حسن وجودی شام جان نموده [illegible] در دو جهان معطر گردانیده و سر لطف عروس

بجلسی [illegible] الهی اوست [illegible] سعه بیان او حرات و کران دلکش خود

دلها جوهر فواید ضمیر [illegible] غرر [illegible] جوامع الکلم لفظ گهرباز او درات

غنی جناب [illegible] خواجه کشور و امامی که دیباچه دفتر سخن از آن صادق گفت

ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده [illegible] القصص

اصفیا محمد المصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات الزکیات المبارکات

چشم و چراغ جمع رسل شاه پیش [illegible]	سلطان چار بالش الوان اصفیا
گنجینه حقایق اسرار کاینات	مجموعه مکارم اخلاق انبیا
دانش محیط جود و دستش کیمیای علم	لطفش مکارم و دانش معدن حیا

و درود بیکران و تحیات فراوان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل و اصحاب

هر یک [illegible] جناب ادب که سمند خوش خرام عبارت [illegible]

[illegible] رهنماده و در سینه آن جولان نموده و گوکان فصاحت و بلاغت [illegible]

[illegible] از مصانع خطبا و ادبا [illegible] و در بود [illegible]

٦

مال دیوان حافظ از حقیر محمد جان ... —

سنه ۱۳۰۲

(۲۸۸ غزل)

وندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار کوس ... فصحاء
اطراف عالم و مجامع آفاق فا ... داد ... ن از شعر ... شعرا ... هم
الی ... ازصیت جلالت ... [illegible] ... صف قتال زدند
بالخطبة الطوال و ... [illegible] ... و جدال ...
و مقابله ایشان ... [illegible] ... توان بشد و لوکان
بعضهم لبعض ظهیرا ... ورد و ... ... روز ... و فروغ
چو شمع را ... رنگ داد ... رشته بلاغت و جوهر آن روز بازار فضل و
براعت و نامردان خطه سخن و شهسواران عرصه ذکا ... مالکان ممالک
نظم و نثر مالکان ممالک شعر ... گوهر سخن در ... چون
سحر ... [illegible] ... نقش ... ذکر ... وردوکان ...
هیچ ... کرانمایه ... زحد ... ازو ... هیچ ...
ازان ... دید ... وجود ... ازان عزیز تر ...
و نقش ... صورت ... ازان در پرده ... رخ نماید و دو زن
و بعد ازین ... الا ...
و ... این قدر ... الا ... ای سخن

ان فرود آمدی بجای سخن و هو سیدان لم یقطع الا سواق الا بالاوهام و میزان لم یرجح
الا بامبی المنصب بر این اما تفضیل انساب کلام و تنویع تراکیب نظم و نثر
بسیار و متفاوت و تفاوت طبقات سخن وران و تباین درجات هنرمندان
بحسب شأن نفوس و طبایع و رعایت وجوه اعتبار رسوم و اوضاع بوده و لیس الکلام
السلطان اعمال القلم و بسلسله و ضبط اوزان القول و سیله ان جمیع اصناف الرجال
عهان و امتحان ... هر که گنجی ... بجساره عجایب ان اللطائف
گنج ... و طراوت ... طبع ... تصنیف
شود و بکمال ارتفاع مواقع دلوا کرده در قطعه ... و در رباعی

از ربع مسکون خراج ستاند	قافیه سنجان که قلم برکشند گنج دو

عالم بسخن درکشند خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست و بلا
تکلف مخلص المعجلات و مخصص السعادات ذات ملک صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم
الشهید مفخر العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه
شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار
آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و ولدان و ابیات دلکش
ناسخ سحر حلال و نکات لطیف اثرش مرهم جانهای مجروح کنظم الجمان و روض الجنان تامل الفواد

اگر مذاق عوام را بلفظ معنی شیرین کرده و دماغ خواص را بوی سخن نمکین رسیده
هم اصحاب ظاهر را ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از دستور دوستی
افسرده بوده و در هر دو قصه سحر بیان سالک گفته و در ادای هر معنی لطیف الفاظ غریبه
نکته و معانی مناسبه بلفظ اندک طرح کرده و انواع ابداع را در آن درج
کرده گاه سرخوش از نشئه محبت را بر جاده معرفت و نظربازی را شسته و پیشه
صبر از آن برنگ پیچ و تاب زده بسواد اوراق اگر بهدرس ماند و علم عشق در دفتر باشد
و گاه در دوری کشتی مصطبه ارادت را بلادت پیر در مغان وجهی درب

عزت الله بکرام غزل کابت ترتیب کرده	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود اما صنعت سلسال طبع لطیفش بحکم هذا عذب
فرات سائغ شرابه دارد خاص و عام را شایع در شربت دارد اما غبارت
فضل و فضیلت گشته و تیره مصباح لامع ذکا طبع بود و بحر جدول طبعش عقده
در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و درجات
نتایج ذهن وقادش حدائق محبتش را از زلال معین من الماء کل شیء حی طراوت
نضارت بخشیده نفحات گلزار فکرش در ریاض جهان معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها خوانده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را

حیات بخشیده و در نجات قلم بر سر زمین در رسیده و در صحایف کتب هوا از ربیع
کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و عندلیب گل دستهٔ سخن زیب
طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد بیت و قوت پرواز از او عندلیب

و بسی آثار از اشعار آبدار او بر رفته	حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است و بی تکلف هر گوهر جوهری طبع بحر عجائب او از بحر
در نثار دوشیزگان خلوت سرای ضمیر منیر در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود در لباس
کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته زبان عجمی گرفت و در عجم گرفت و
نوبت بابت هر کسی نغمه ده نوبت زد و با موافق و مخالف اطناب در عرب
دراز کشیده و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم
و عامی از وجود آن خوش وقت و در هر مقامی شعبهٔ نغمه و شورها انگیخته حافظ خلوت نشین
دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد و چون از شیوه سمعت
و عادت پیشه شهرت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتش
نرسیده و کوثر طهارت عفتش از آلایش خبث گرد نکشیده و در خسارهٔ احوال
از خجلت عار و حجرت طعن در صورت عفت و عز امارت محفوظ مانده چنانکه گفته

گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی اقصای ربع مسکون را گرفته و بهندوستان رسیده و نوای شوقش بجهان
و لیدرکش در اقصای عرب بجراف داد گویای عراقی را در پیچاک کشید چه خوب
الریح و در پیت المسیح ال است رسیل الدمال و حری سیر الجبال سماع صوت آن
با غزل شور انگیز او گرم نشدی و مجلسی بی رشته یاد آن بحر خوش نیز او در ذوق ساقی
غزل سرای جهان رسید که بجز نوای زهره در مشتری بهشت از آن بداد داد
سخن در غزل جهان دهی که هیچ عزیز از این گونه داد سعد الله چه شعر عذب روان
در رنگین که هزار رحمت حق بر روان حافظ باد اما بواسطه قطب الدین دوران و ملازمت
بر تقوی و آموختن درس کشاف و مفتاح و مطالعه مصباح تحقیق اسرار غریب
ابیات و غزلیات بر داخت و مدون و اسباب جمع نشده و گوهران ورق
عشق از آن اهل مجلس در رسیکا و زینت دیوان نیز و نیم و رسیده به آستان ابد پیوسته مقام المقدم و ابن
محمد علی الاسعد بنا بر کثرت و مرارت که هذا اکره درین وقت کسانی محب و دوستان
و این فرامند فراید را حمد و رنگین عزت شب کشید و این غرور را در سلک نظام
نوبت تا ده و ده جمعیت همچو اهل زمان دلیمه و شمع عروس دوران کرده و در این
حوالت سمع شریف این بر آبهای روزگار کرده و فقرای عهد قدر او بود و در تاریخ
سنه احدی و تسعین و سبعمائه و فات یافت حق بزرگان گلشن و عطار و مزار او برده در حب حجه از وطن

احباب مردان برده و روح پاکش با پاکان عالم علوی قرین شده و هم خوابه کنگره رضوان
حور العین گشت و بعد از مدتی سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ارغب
عزیزان با صفا صحیفه حال از جمال ایشان نور گیرد و بضاعت فضائل تحسین
ابیات کامل مزدوجی و باعث این تقریر شده ترتیب این کتاب و تدوین اشعار
این ابواب امید کرم از احباب او جمع گرداند و هر فضل و جامع و سامع را از جمله
این احوال و آنچه از این اشعار حسابی را زده و سر شته با اندازه کرامت که انزوی عشرات
بغض شامل و درگذراند و آنچه غلط ترک تقدیر و بلا حاجت جدید در جهر قند اولاد حسرا
و السلام علی من اتبع الهدی

محمد الحسینی الطاهر عن ذلکم

تمام شد ابیات دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار ‌‌ ‌ سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون ‌ ‌ قرار داد بدین طاق گنبد دوار
ز سعد کوکب سیاره در دوازده برج ‌ ‌ کشید سیر مخالف کواکب سیار
بهر چهار ز گردون که آسمان خوانش ‌ ‌ معین است ستاره که کوتوال حصار
باسمان زحل ایک بامر حق مشغول ‌ ‌ بسجده در که مشتری و دگر ز اسعاد
چهار عنصر از آن مختلف پدید آورد ‌ ‌ مدار آتش و آب و غبار و خاک و کار
قرار داد بپای فلک و لایتش ‌ ‌ گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
جهان یکی و ولی در اساس بنهاد ‌ ‌ جهان و هر چه در آن ثبات خاک و حجار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود ... جهان نگشتی ز عدم ز روی هیچ [illegible]

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا ... نبی رسول خدا و ولی علی حیدر کرار

امام انس و جن شاه علی که بود علی ... ز کلک صنع فروخت از صغار و کبار

ز نام او شده معنی سما و کرسی و عرش ... ز ذات او شده [illegible] [illegible]

علی امام و علی امین و علی ایمان ... علی امیر و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی عالم و علی اعلی ... علی حکیم و علی حاکم و علی [illegible]

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور ... علی مظفر و غالب علی سپهسالار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل ... علی لطیف و علی انور و علی انوار

علیست فتح و فتوح و علیست روح و روح ... علیست فاضل و افضل علی [illegible]

علی سلام و علی سالم و علی مسلم ... علی قسیم قصور و علیست قاسم نار

علی صفی و علی صوفی و علی صافی ... علی دقی و علی صفدر و علی سردار

علی فهیم و علی فهم و علی منعم ... علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی نبیه محمد زهی که [illegible] بهشت ... اگر تو مؤمنی کی نظر ز تیغ مدار

یکی نور محمد آدم و خلیل ... یکی شیث و شعیب و هود و کلیم [illegible]

یکی یوسف و یعقوب و یحیی و الیاس ... یکی نوح یکی [illegible] سلیمان [illegible]

بحق حرمت کعبه و حرمت احکام
بحق آدم بحق و شوق اسمعیل
بحق شیث و ادریس و لوط و اسکندر
بحق جود سلیمان و زهد ابراهیم
بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل
بحق صاحب عرش و یعقوب بکا
بحق جمله پیران مصحف ابراهیم
بحق سوز هجران یکچند در بند
بحق چهره زرد و صفیر سرو روان
بحق ضرب جولان برای دین گو
بحق دین محمد بحق آل حسین
و بهر دین بهر سلام بحق الامان
ز بعد او حسن است و حسین و جعفر او
بگیتی فاضل مستوفی [illegible]
بجید و هم حسین جود [illegible]

بحق جمع زبور و بحق روز شمار
که از رحمت خدا کرد جای جیش عار
بحق نعمه اوراد صوت حیدر کرار
بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قابض ارواح زمین و بیدار
بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق جمله مردان و هفت اسرار
بحق زاری زکریا پس همه زار
بحق درد اسیر زخمان پر زار
بحق زاری سیران خانه زاد زار
بحق مردم نیک بهار چهره لضار
امام عسکر علی نقی احمد مختار
محمد مهدی زنگار موسی زین زار
ز روح محمد نشسته علی ازو کار
مگر ز خواب جهان همی نخواهد بیدار

بجمع همت و پیر اکتفا کی هستم | ولی بعیب جهان گاه بدم و در ظلم
سپاس و عزت و منت خدای را که نمود | ره نجات ز عرش از حیات جاوید
نگاه عرصه و معنی دهد ز دیده شراز | تمام گشت بچنگ سده جمع این سخن
به همت شیخ حافظ الله کن | نجات خویش طلب کن بجای دو جهان
چراغ زاده به فضل و کرم و چشم | بمدح شاه جهان کی بجا کند افتخار
منابعت نمائی چه میکنی هزار | زیاد عمر بکشی هزار سعد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
نوای چنگ چنان زد صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
ز سپهر چو زرین سپر کشید ز روی | بتیغ صبحدم و صولت جهان گیرد
ز غم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو و خوش تماشا کن | که لاله کاسه زرین ز ارغوان گیرد
صبا بمژده دمادم چو بر نهد بنیاد | گهی نقاب گل و گه زلف ضیمران گیرد
چو شهسوار فلک شب نکرد بکام صبوح | ز غنچه شعبده چرخ هر دوران گیرد
ز راه گشته ز هیولی و ابحات دو کوه | که در ز مهر گل و بر نقش صدبان گیرد

من اندران که زدم گشت این کرم — که وقت صبح درین پرده گلبدان گردد

چه حالتست که گل در چمن نهاده رخ — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گردد

چه پرتوست که از چراغ صبح دمید — چه شعله است که در سینه آتشین گردد

چرا ببعد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل بگشایم بکس که راز نشد — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که … راز شد مشغول — لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد

… دلبر جهد … که از سر هر — چو چشم مست خوشش خواب گران گیرد

پیامی آورده از یار و از پیش جامی — لب شکر رخ آن ماه جهان گیرد

نوای مجلس ما را چو گشته مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

در شگرف تحقیق روش عالم غیب — که روضه ارمش نکهت جنان گیرد

سکندری و مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

طراز چهره اسلام شیخ ابو یحیی — که ملک در قدمش زیب آسمان گیرد

گهی که رفعت سروری عروج کند — تخت پایه او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمنی از — ز برق تیغ در آتش … گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو شمع شد — ببرج چرخ بود همه چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او / نگار چهره بجو از راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هست بنده تو / ز رفع قدر تو گر بشنود امان گیرد

رسد ز خنجر خطار دهر از تهنیت / چو فکر همت صعب ار کنی فلان گیرد

مدام در پناه طرب اختر و عهد وقت / سماک رامح از آن روز دولت عنان گیرد

فلک چو چوگان بیند سمند تو را / کمینه ناخن پیش راه کهکشان گیرد

دلای چو خورشید سعد و طالع ایست / دو مشتری نیش کار خود زمان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آیست / که از صفای [illegible] زبان گیرد

وگرنه پایه عزت از آن بلند تراست / که روزگار [illegible] امتحان گیرد

ز عمر بر خورد آنکس که در همه [illegible] / نخست [illegible] آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم [illegible] الم / هر آنکه شکر [illegible] تو دو زبان گیرد

چو جان [illegible] پسندید صلح [illegible] / چو دف [illegible] کار [illegible] جان [illegible] گیرد

ز لطف [illegible] رخ امید [illegible] / [illegible] مغز [illegible] اندر استخوان گیرد

شکر کمال [illegible] / [illegible] گیرد

ورا [illegible] سیل حوادث [illegible] / [illegible] رسد که امان [illegible] گیرد

چه غم بود بهر حال کوه ثابت را / [illegible] جهان [illegible] گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی
ازانچه در حق این خاندان دولت کو
زمان عمر تو پاینده باد کاین حالت

تو سلامتش که چه بیش عنان گیرد
بجز کسی در دل و فیض ز خانی گیرد
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر باشد در سر حافظ
چرا شمع زبانش عرصه جهان گیرد

ثنا گویم خداوندی که بخشید و بهمت
محمد صلعم دو داعیه بشیر و طابت و طینت
چراغ دوده آدم مراد و صید عالم
که حسنش خطه فطرت و جوهری گرانمایه
چو در شب انجم افروخته عالم بدین فرموده کلک قدرتم
ز عشق روی شور آرا چو زلف مشکسا
بشد ره جبین الله عنان بر رفته ناگه
معالی محمد در شب حکومتم عالم است
چه داند فهم انسان کماهی عز سبحانه
زبون مجموع از قسمت ان اری سلطان

پس از او بعث پیغمبر خوان انگشت
مدر و دشر و عاقبت بزرگ بوالی و بر او
اساس دین از او محکم چراغ شرع از او گلگون
انیس وحدت خلوت نموده در شب اسرا
خلیل و موسی و آدم گرفته در پیش صید جا
همه گرد جان داده همه رو خاک شیدا
درای برافروختش سر سرداری ان شاید
بزار قطعم در روحت منتشر
ثنا رجوع تو تو انا جامی عالم آرا
ثنایت را بحر خوان و مردو ارادت هو

ج

چو مار ان نعمت رحمت را اژدر [illegible] عرش
[illegible] و ماه [illegible] غیب و جان [illegible] از [illegible]
خطاب [illegible] بجهان رزاقم
تو که خواجه پیمبر [illegible] نفس پیمبر
چو مار آمد [illegible] عالم عقبا
در آمد از در [illegible] چو مرغ [illegible] آخر
[illegible] غنچه قرین [illegible] گشته
تو [illegible] اقام [illegible] اوام
جوانی از [illegible] اعظم
لب [illegible] رسید [illegible]
قرین [illegible] عالم [illegible]
چو [illegible] آمد دلم [illegible]
[illegible]
[illegible] پیامبر [illegible]
[illegible] لعل [illegible] گوهر

بگو [illegible] لطف [illegible]
کنه [illegible] تو [illegible] گردان [illegible]
[illegible] رحیم [illegible] غضب
امیر المؤمنین حیدر [illegible] صهب
چه در صورت چه در معنی چه در [illegible]
[illegible] فرزانه [illegible]
لب [illegible]
خبر چون [illegible]
مرا گر [illegible] ارزانش [illegible]
چه چیز [illegible] آمد [illegible]
ز حق [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین حق
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible] خوب [illegible]

معنی غفور رحمت پروردگار حی

معنی غفور رحمت پروردگار حی

معنی غفور رحمت پروردگار حی

او نبود ز نزلان غمت دیر بانم
از
از هر ملک آمد و نزلان گم دارد
از هر ملک آمد و نزلان گم دارد

ز عهد اولین تا حشر از حضرت آدم — بعیسی و مریم بروح و زره الموتی
الا اندیشه تا کی ز سلطان بی‌نعم حسن — ز احمد این خلافت بس که کشتی رهاعدا
که بر گنبدی در از چنبر که بشنید بر از عرش — که آمد گفت چنبر مکان از نیزی اسعد
شش چرخ سر چرخ دهره که آمد در جهان بیرخ — که از حجره شد زهره که از خانه بیدا
مجلس کس هم کل خندان بوقت صبح از این بیرخ — رخش چون مه دو هفته زاوج گنبد خضرا
عدوی کش نشد هم نباشد خار از غم — نجی گنبه و زمزم نجی یثرب و بطحا
خداوندا تو دانای بهر حالی تو دانی — بفضلم آنچه میباید بنور دیده بینا
ایا خلق آب و گل تو دانای بهر مشکل — ز حافظ هرچه شد حاصل چه در پنهان چه پیدا

بحق آن که از و گوهر رحی آن سفینه
ز روی ... گر چه بس جرعه ... را

مرا ... پیش از زمانت عزم احوال — چگونه بیخبر است از وصف احوال
شکسته خاطر و تنگدل چو حلقه سیم — خمیده پشت و جفا دیده کاه غصه چو دال
هم از غصه چو موشه ز جور چرخ دغا — چو خاک راه شده ام تا شدم پامال
بداد آب رخم را به آتش غم — کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
مرا فدی چو الف راست بود قامت — کنون ز غصه و دل ناله شد چو نال

فتاده بر سر گنبد دراز سرو بلند
ز بس تاثیر دوران بپوشت چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام
چو شهر یاره مقید بود معذب دل

نصیبم از ستم چرخ جور پیشه دوران
نصیبم از فلک سفله دهشته وبال

ز جنگ جورش بغربت فتاده ام
که مینهم بجهان بکدوم زبان و منال

غریب و همچو منیر ام ز دست
بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و بیکس و محتاج و در چنین شهری
بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال

نرد بر غم جهت و ستم طمع کردن
ز بی تصور بخیل ز بی خیال محال

عروس طبع جوانم زنجه بیرداد
وزرت منبع احسان و بحر فضل و کمال

جناب صفدر دوران جلال دولت و دین
که در جهان نبود نقش نظیر و مثال

بلند همت والا جناب و کیوان قدر
خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بلیغ سرور دوران چگونه نکشم
لب از دعای آنکه چو خویش امثال

که سخا چو کشید از وجود و کرم
دعا بجو ... ز بحر جهد سوال

برو و کرد و کسی مهر را متاب از آن
شود ز رنگ هر ماه بدر روی کمال

فلک غلام مطیع تو باد بر سر دور
چو مقبل و فرخ و شاد و پیر و بی ملال

ز دولت باد همیشه بقرب اعدا
مباد منصب و جاه تو از زوال

خبر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم ❊ شد زبان گویی مرا از نظم برآرم دم

می‌کنم از بهر تو آغاز اظهار نیاز ❊ زانکه شرح آرزومندی نشاید دردم

صبح عشق بهر نامت کند زاهد زرد ❊ خوشتر آنکه کن بهر ادراوات و محبت بهم

گر چنین در حلقه پیچد زلف امیر چند بار ❊ چهره سوزان بر در آن زایل افروزم

الغرض آن دل که خوددار دیده اوجود ❊ بار زراند تحفه عزیز و محترم

سحبان دیده دیگر زر زدن ❊ اوکی کلک خواجه بر مشور ضبط زدم

خواجه او راست چو دولت اقبال مکنت ❊ مظهر انوار رحمت مدح حسن و شیم

مورث جاه و جلال و معنصه فضل و کمال ❊ بدر آفاق علاعون الوری غوث الامم

کان مروی و مروت معدن لطف و صدق و صفا ❊ جوهر عدل از حیات عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع مدحت ناظر علوم دین ❊ ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

خوانده کارنده گاه خواجه والی نسب ❊ کافی و وافی نواب الصاحب جاه کرم

آستانش موضع دولت امروز و دی بس ❊ دارد این نقش مجمع قصر رنج قدم

نکهت بیدارت که می‌آید به صحرای ختن ❊ حضرتش بر کردون همراز شاه علم

قلب بدخواهان شکست احوال پرچین تو ❊ هرکه او دل شکسته فرو کرده در کاسه سرم

ما نشستند ای وشه مرتب اقبال خصم ❊ هست آن بیت بدل ثابت و اقبالهم

مهمان را ایدل مکن انکار صاحب‌دلان　　کاندرین سودای بد بوجهی نقد لوح کم
شرح احوال تو الحق بوالعجب دولت　　بنده کی یارب تواند کرد شکر این نعم
تا لبم می خورده بود از خاکبوس درگهت　　در دو نوش ورد کردم تا بمان دم
با شما اخلاص هر کس حاجت بغیرت　　علم آصف دیده باشد با دو جام جم

تا جهان باشد بنیکی در جهان باد نام
ایزد از ایشان جهان ها دارد در جهان علم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان　　از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست　　صاحبقران خسرو شه خدایگان
خورشید ملک‌پرور و سلطان دادگر　　دارای دادگستر و کسری کی‌نشان
سلطان‌نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت　　بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش　　دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک　　خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعت او وجه دین منیر　　شاهی که شد بهمت او از جهت روان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج　　آنجا که باز همت او ساخت آشیان
گرد جهان ز حد گذرد عمر ربع او　　از نکهت گر حد اشود اجزای استخوان

حکمش رواج چون باد در اطراف گرد کرد / مهرش درون چون روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جهان و جمال ملک / ای طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو غیرت افسر دارای داوران

تو آفتاب ملکی و در سایه چاه سروری / چون سایه از لقای تو دولت بود دوان

ارکان پرورد چو تو گوهر بهیچ حرخ / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

با طلعت تو چون نگراید کالبد / با نعمت تو مغز نبندد در استخوان

دست ترا به ابر صفت دید کی کرد / چون بدره بدره این بود قطره قطره آن

هر خوانشی که در دل دفتر نهاده است / دارد جواب خامه تو بر سر زبان

با پایه جلال تو افلاک پایمال / در بحر جود دست تو در دیده آسمان

بر چرخ علم‌های تو بر فرق مهر تاج / در چشم وصل نور نبی و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

انگیزه تیغ جناب رفیع قدر / دین داور عزیز مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است / صد گنج شایگان و ذخیره برایگان

عرصه‌ت هفت چرخ برآراسته / دولت کشیده چرخ بصفا ریکسه

گردون برای خیمه خورشید طناب تست ... کز کوه ابر است خیمه‌اش زیر پای آن

این اطلس منقش زر دوز زرنگار ... چتری فکنده بر سر خرگاه خویش آن

بیدار گیتی ز ملک سلیمان سپاه فرنگ ... این سر زوای خزینه و این شاه دیگران

بوده دلان گلشن نو از زر ولدان تو ... در سینه بود غلغل و در زنگ به فغان

در دشت روم خیمه زدی و عراق و ترک ... تا دوست بنده رفت و بهاران بستان

تا قصر زرد و باختری زده او رفت ... در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو ملک گرفت تا بوسه بر سریر ... از قیصر تا روم و در چین تا بقیه دان

سال دگر ز قیصرت از روم تاج سر ... و ز ترک آورند بدرگه خراج خان

توشن کسی که خلق و خلق از توشن کند ... تو شاه و ما بدولت و ملک از تو شادمان

ملک بطرف گلشن و بستان جمیل دل ... با بندگان همه طبع دست زر زان

الهی بر ز صف گردو جان قدسی ... فیض رسد ز خاطر پاک تو بر زمان

ای انگشتری دولت بچه نگار ... دارد همی به پرده غیب اندران نهان

داده فلک ... ارادت درب تو ... لیکن همی کنیم بیاد ... بزرگان

حضرت کاتب ... خویش فرمان ... هیر ولیک ... چشم ... خویش

هم کام ز بخت تو ... منتظر ... هم نام ... تو مانند جاودان

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
بهم بر آی ز رندان حریف نسته و در — در کنجهاست درین مهری و سامانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بیار باده که رنگین و صد حکایت نغز — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
نگاهبانی صبوحی کشان ز دامن برت — چو پیر میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرفروش ننشستم — که زیر خرقه زنار داشت پنهانی
بیا که طره دلبند خویش خوشتر کن — که تا خدایش نگهدارد از پریشانی
مگر بچشم عنایت ز حال حافظ باز — وگر ز حال بپرسیم حیف نادانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی — که میدرخشد از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر و جواب — هزار مسئله کردی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت ببرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

ترا

توان به صورت جسم نور همچو کتب | چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه ز نظم نصب شاید کرد | که از ممالک فطرت نه برتر آسمانی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوانح کرمت را چگونه شرح دهم | مبارک آمد ازین کار ساز روحانی
صراحی سخنت را همی توانم گفت | نعوذ بالله ازین قصه‌های جوهانی
کنون رسید که گل را بکلکه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق است که سلطان گل سپر زده باز | بیادگاری صبا لاله‌های نعمانی
بدان رسید زمین نسیم با بهار | که لاف می‌زند از روح راح ریحانی
سحرگهم بخوشی آمده ز صحن گلبانگ | بغنچه می‌زد و بشکفت در نخجه آنی
که تنگدل چه نشینی چو غنچه بیرون آی | که در جهت سر ابا چو لعل رمانی
مکن رمی بگوری بحسب گل بنگاه | که باز ماه ز کرمیجوری پشیمانی
بشکر نعمت تکفیر کز میان رخوان | بگوش کز گل و بلبل داد عیش بستانی
جفای شیوه دین پروران بود خاش | همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آنکه چنت | که منجذب نشود از جذبه‌های سبحانی
درون پرده گل غنچه بین که میزند | زبهر دیده خصم تو نعره ریحانی

عجب سرای دو در است بی ملذا / و عنبر جام می کجا گشته که کهانی

تو نوری اندام صبح امید گر دهر / برآمدی و برآمد شبان ظلمانی

شنیده ام و ز ملا سخن گاهی / ولی مجلس خاص خوب بخوانی

طلب سکی از تحفه جفا است / دگر نه با تو چه بحث است و بخندانی

ز عاقلان جهان نکسر جو بنده جمع کرد / لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار رسائل نقد بخجهت مدایح من / چنین متاع نفیس بگو چون توانی

سخن دراز کشیدم و نا امیدم / ز دست عفو درین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران صحن صفحه باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ عمر رسا شاخ امید عمر دراز
شکوفه باد کی و دولت باشانی

چو زاهد الحرمها و جمال ارادم / بفن علم شاهم و سوگند محرم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راه سرزن ز آب زندگی خضر زمن / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاهی کز عرش رسد بر فلک سر / بموکب انجم و مسکین اندرم

ور ز درت نمیشود از بنده عذرخواهیش — از کعبهٔ کمال دلیل [illegible] مادرم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر را کجا فکنم این دل کجا برم
منظور من محبت عارفست حذر من — وز آن خجسته نام برآمد اطهرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — ور نشانه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو گرد نظم رها مانش — مهر منم چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهی صفت چو صبح چو خورشید در درخش — تا باشد التفات تو صید گوهرم
اینک هر که گرچه کم گردد [illegible] شود — در سایه دولت فراغت میپرم
[illegible] دری ندارم و نظر به دوست — غیر از هوای منزل سیمرغ در برم
شوم ز بین مدح تو صد ملک دل گشاد — گاه در مدح تست زبان سخنورم
در گلشنی اگر بکشم چو صبح — از عشق سرو تو نه برگ صنوبرم
[illegible] بشنود دم و بر یاد روی تو — وا [illegible] طرب بکند ساغرم
[illegible] کند عجب وضع [illegible] — [illegible] زده پر خرابات پرورم
[illegible] چرخ و فلکم [illegible] — الطاف شاه [illegible] یاورم
شکر خدا [illegible] درین اوج بارگاه — طاوس عرش میشود [illegible] شهپرم
[illegible] کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شستم الله به صد چشم دلم حمد گزار | گر دل غم زده گیرد نگار عطف کرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم
بنما به من ز منظر حسن رخ نکوت | تا دیده آتش رخ تو عنبر آذرم
مقصود از اسماعیل به بازار تبریز | نه جلوه بیگر دشمن و نه عشوه محرم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت | اکنون فراغتی ز خورشید چادرم
دارم همین امید و ازین بیش | بر شاعران دهر کند بخت سرورم

حافظ رضای حجت رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکرم

دوش بودم در طواف روضه خیر الانام | شاه سلطان خراسان آن امام ابن الامام
آن امامی کز شرف ذاتش بود دارالسلام | کعبه اهل خراسان هشتمین خاص و عام

بودم امروز روضه‌ای که مر گوشه نشینم
گفتم السلام ای شاه سلطان خراسان السلام

از غربت شاه غریب آمده خراسان آمده | همچو مرغ را حسن شاه بهمن آمده
یوسفی از مصر حق سوی کنعان آمده | در نی الجبر و ولایت لعلی از کان آمده
گنج در نظم او از کوه عظمان آمده | کاسلام ای شاه سلطان خراسان آمدم

ای معجز کرده چوب خشک را اصل شجر
هم مسیح معجز نفس اقدام تو پیدا اثر

هر معجز را تو شاه است سلطان اثر
کشته شیر شرزه از امر تو ربیع پرده در

داده خیر الامین در کل عالم این خبر
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای که برده روضه‌ات بر جنت رضوان شرف
در خراسان مشهدت شد معنبر چون نجف

دوست بسته مهر او در دین و عقبی صف
کشته جانان دشمن بر ملائک ای خلف

هر زمان آید به گوش جان بر از هر طرف
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبه عز و علا
نور چشم مصطفی نجل علی موسی الرضا

ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفا
میوه بستان جنت نخل بستان رضا

دایما از غیب می‌آید به گوشم این ندا
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

جد او سلطان کونین است نبی مصطفی
جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی

جده او فاطمه ام الائمه مجتبی
هم غریب و هم شهید و هم حسین کربلا

از محبت هر زمان گویم دمادم دردها
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

نور چشم زین عابدین باقر امام	جعفر صادق و والد دین و دنیا را نظام
باب موسی کاظم او شفیع خاص و عام	کشته خورشید عصمت بود رضا علیه السلام

بود ذکر حق همین گوییم ما در صبح و شام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تقی از حال باب خویش آگاه شد	نزد باب خویش آمد زو چه رخ آگاه شد
وه چو کال مدر با مادر با باد شد	پس خواندی مدر تا واصل الله شد

بر زبان او زبد ذکر الله الله شد
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون نقی و عسکری از مدد و حال خالی	از جناب مهدی نوکر بیعت یعقوب
شاه سلطان خراسان چو بر برج کمال	در مدد داری و ولایت بحر علم و جلال

هر زمان گویند ای سلطان دین از روی حال
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

مهدی هادی که معصوم عالم پرور است	آب حیوان چشمه‌ای ز گرد کام مرحمت است
در حرم شاه روز و شب اندر طواف گمراه است	روضه اش جنت ... خاطر ... است
در مدح و دعا با ادب و گفتگوی او است	کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

جنت ایدیم که چون بستان از سعادت میوه چید
باد از فیض جناب آفتاب و ماه نور

چون تو ای موسی نسب گردی بروز نزول اخگر
روضه‌ات بستان جنت زان خلد و حور

آمده صلح عیسی به شفا زاده و نور
کای سلام ای شاه سلطان خراسان السلام

خورده هر پیشانی که از سجده بر زمین زنند
منبران هر صبح به نام الله و اکبر زنند

شکر یاری نام الحی حیدر [illegible] زنند
ذکر شبنم چو جب صلقه رو در زنند

قدسیان بر چرخ هر دم این ندا بر میزنند
کای سلام ای شاه سلطان خراسان السلام

تا بدرگاه تو ای شاه خراسان آمدیم
بر رخ زده چشم گوهر فشان آمدیم

با دل پر درد بر [illegible] آمدیم
گفته بر جای [illegible] چون بجان آمدیم

از گلستان دنیا سوی رضوان آمدیم
کای سلام ای شاه سلطان خراسان السلام

سبزه ام از درد دل در سینه از غم [illegible]
چون چشم گوهر [illegible] خون از [illegible]
[illegible] چون در روضه این آواز [illegible] شنید

از شرف [illegible] عجب [illegible] رسید
سر [illegible] دیوار [illegible]
کای سلام ای شاه سلطان خراسان السلام

واینجا چون رسیده چهره در خاکش جا کرده‌ام
داستان سیر لطف این قصه بد کرده‌ام

بهر دلداری سخن این درگاه اعلا کرده‌ام
شمع را در روضه این بزم برپا کرده‌ام

هر زمان در دم بر این کعبه انشا کرده‌ام
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

سالها دوری تو ای مه که با هم کرده‌ام
بار اندیشه هم چون شمع سر کرده‌ام

عمر گویی هر کجا رفتیم بره گم کرده‌ام
یک نظر کن سوی ما چون ره گم کرده‌ایم

ایندها اندر طواف روضه شه عمرم
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

از شرف شد ساده‌ای نور وصفی در مراد
ذات ایشان حجت لطف خدای اکبرات

است روضه‌ات هم درگاه اطهرات
در خراسان منزل و ماوای ... حیدرات

در محبت اندل ما در چو جان در وحدت
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

صبح و شام اندر غم اشتیع شد روز کار
گر بود استاده اندر درگهت شب روز و روز

قطبان بارگاه تو شبها و روز
تا بود اندر ولایت ماه قد گوید راز

تا بود اندر گلستان گه تهان ای گه بهار
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

مرغ روحم در هوای آستانت ای سلطان دین مضطرب شد زین ره دوری مسکینان ببین	همچو مرغ نیم بسمل اوفتاده در زمین خاصه حافظ را که دارد داغ مهرت بر جبین

گوید از صدق و صفا هر دم به آواز حزین
کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان کار آمد پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ساقی به نور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان — کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

2 راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

3 عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

7 ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

دل سیه چو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب نظری کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که بسوزی آشنا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی [illegible] ما کند مدارا

ز فریب چشم جادو دل ریش خون شد
نظری بحال ریشم بکن ای [illegible]

همه دردمند عشق که ز دولت تو خوش
چه شود اگر زمانی برسد بوصل ما را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوا را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز حسن دوست دل دشمن چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و یا ناله شبگیر ما

بوی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

مرغ دل را دام جمعیت به دام افتاده بود
زلف بگشاد و دل ما باز از دست شبگیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند از این باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این فسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر به گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرارهٔ دوزخ تاب

بزلف و عارض قدت نموده‌اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازان دهان و لبان آب حیوان تنگ
گریست بر جگر ریش و سینهٔ کباب

دو چشم من ز هر شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بسته ره ز خواب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی دگر خوب

مرا امید لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

گمان مبر که چو دور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بعیش می تو عاشق شبی بگو بلد است
که فوت میشود اینک پیاله دریاب

همیشه عمر به بیهده بگذرد حافظ
بیا حاصل عمر عمر را دریاب

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا احباب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا اصحاب

میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین گل بچمن
رخ چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتح یا مفتح الابواب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین لعل با جام مذاب

از حیای لطف می شاید چکید از گل عرق
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان سماع نیکو
غمزه ساقی چو چشم می پرستان برد خواب

تا شنید از مشتری درهای حافظ را گستران
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

Then grieve not Hafiz at the wind
Which clothes in clouds thy opening morn
Nor rashly deem the Fates unkind
Where is the rose without its thorn?

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد
این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده‌خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

حافظ از چون و چرا گر نکند خموش دمی
مرد حکمش چه مجال سخن چون و چرا

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دلسوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل و مأوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کاینه خدای نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامان است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

به بستان تو شکل لاله رسید امل	عروج بر فلک سروری به دولت بود
سحرگه شمه و صفتش گلاب بستدام	رهی برابت خواهد که بداد

دلش ز حسن خال زمرد از حسن که صفا
و رستگاری جاه و جهد ادراکم ادب

بجز سکه و پیرت که که ده داد	عرض دگر که دل انوشه نمود داشت
زهره اختر هفت ماه اختر آب	که بر فرازی عالم ورای کله داشت
هر آنکه زاده عالم خطش چو جم	ز جور جام حسن از عرش صاعقه داشت
بر آستانه منحنی فروگذار	ز فیض جام حسن اسرار صاعقه داشت
و دادی طاعت یگانه زما طلب	که بر مدهب ما عاشق کند داشت
دلم زندگی سیم دانا گل کان	چرا که سینه ان رگ دل بیشه داشت
ز جور او کی طالع سحرگهان خسپم	چنان رگ ان که نا امید دیده داشت
حسن ادب لطف و جام و رود آب	هلال نمیره ده چهار ده داشت
مبند مرتبه شاهی که داد سپهر	نمونه ز خشم طاق مار که داشت

حدیث فلاطون و گنبدان نهان
چه جای محنت و تحفه پادشه داشت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

نسیم برگ گل خوش رنگ در مشام رسید
دامن‌داران برگ و نوا چمن لطف بها دارد

کهنه‌شد در چمن و صبر این نامه دراز
گرت هواست که معشوق دلت نگه دارد

بار اگر گشت با ما بی اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار دارد

درمیکده بنده نیاز با جنس دو
حرم آن که از نسیان نگه دارد

ازو

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود دلی وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب | چو میدهند زلال خضر بجام جمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داد بی غم و المت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ بیمار زنده شد بدمت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

ز راه کوی خرابات بر متابم روی | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

اگر تو تیغ کشی من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست ‌ ‌ ‌ باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ‌ ‌ ‌ همه آن است وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش ‌ ‌ ‌ که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید بکنار ‌ ‌ ‌ ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی ‌ ‌ ‌ فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری ‌ ‌ ‌ خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار ‌ ‌ ‌ ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار ‌ ‌ ‌ که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

نام حافظ رقم فیض پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است ‌ ‌ ‌ خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش ‌ ‌ ‌ از رقیبان نهفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای ‌ ‌ ‌ که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه ‌ ‌ ‌ خاک راه تو رفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف ‌ ‌ ‌ با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ای [illegible] شوخ تو در کمان ابروست
مقصود من [illegible] ابروست

سراب

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم | سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم | نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
جهان به کام من اکنون شود که دور زمان | مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو | فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوبست | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

غمش تا در دلم ماوا گرفته | سرم چون زلف او سودا گرفته
لب چون آتشش آب حیاتست | ازان آب آتشی در ما گرفته
همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفته
چو ما در سایهٔ الطاف اویم | چرا او سایه از ما واگرفته
نسیم صبح عنبربوی امروز | مگر یارم ره صحرا گرفته
ز دریای دو چشمم گوهر اشک | کنون دامن ز لولوی لالا گرفته

حدیث حافظ ای سرو سرافراز
چو وصف قد تو بالا گرفته

ملولت کرده‌ام یا شاه خوبان | چون نی گفتم [illegible]

ای پادشه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدای
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست

هر گل نو که شد چمن‌آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی در سر [illegible] چشم
د[illegible] شد کسی که چو گوی [illegible]

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم‌بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چو شمع دو چشمش بست تا سحر / میسوخت چو پروانه تا روز ز تاب شب

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

ز حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

جریده رو that is - be free from the entanglements of the world -

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

رهیست راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان کین ره چو گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

اگر که حسن صوت معرفت میدهند / تا نویسی ورق [illegible]

فتح نامه [illegible] فرستم اینهمه از بهر وزن است

هر قصه غریب و حدیثی عجب است

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است

آنکه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی همت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظا آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست
علاج درد دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب | گویا که پسته تو سخن در شکر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است | کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف عشق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی نامی نماند
شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری به جای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین‌دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو به رای خویشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن‌دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

مرغ مقام رضا فدائیش گر رسد / که دل میدود چو گوی در کف زرین کف
مژگان چو من چه دارم که بنده عشقش / قبول کرده کمین هر سخن که خوانی کف
گره بپایه مژگان در رخ بدهر راه ره / که این محل مبسل و نه سلیمان کف
به سلسلی که سپهرت دهد ره برده / ترا که کهف که آن ز آل زرگ دل کف

که کهف خطاب از ازل شد تو را باز آمد
مر این نکته دهد کسی که کهف نهان کهف

شرحی از لب لعلش نچشیدیم ورق / رویی که بگردد او سیر ندیدیم ورق
کوئی از صحبت ملک به جنگ آمده بود / با ریب دگر داعش رسیدیم ورق
بگو نه فاتحه حرز بالی خواندیم / در پیش سوره اخلاص که خواندیم ورق
عشوه میداد که از کوی ارادت بردیم / دیدی از قره چشمش عشوه خریدیم ورق
شده حیران در پس خس و حدت گلبن / در گلستان جمالش نچیدیم ورق

بس چو فقط همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بود عمر رسیدیم ورق

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که گفته سخنت میبرند دست بدست

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزم هیهات — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر ببرد هیهات
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه عذر بار بستم گر او نوازم خود / بسی اگر بنوازیم بود بر در دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / ورنه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

قطعه
این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده چه خوب است و چه زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

هر چند ازین ... کرد ... دل … حسبی ... کرام الکاتبین

مستور ... کشید ... نقش این
که در ... نگ ... مباش

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت … ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت … جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد … ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی … هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار … چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار … گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت … من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز … که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید … نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب … بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد … چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست … که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناهست می‌رود به بهشت

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست … در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان … همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست … حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم … مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را … شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر … گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز … در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت … در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است … جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت … با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی … جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

از حبیب تو دوا بجو حافظ
فرصت شکر ز غربت فراوان

ز سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
همچو طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گلندام حرامست

درقبر

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و ماه صیام است

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / نه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببر ز خلق چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو پرده برکشی ای ترک سنگدل با ما
چو چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

بچشم پاک توان دید روی شاهد ما
که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

میر من خوش سروی کاندر سر پا میرمت
ترک من خوش سرو بالایی که پیش قد میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان سو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از سودای او
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از دردست او هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت خاص تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جایت خوش

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه خیالت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلی کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست کاو را سر پیوند تو در خاطر نیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن / اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

مرا امیدست ... بسیم جعد گیسویت
خرامان بشکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمان شد
یعنی از وصل تواش نیست مگر باد بدست

ناظر روی تو صاحب نظری هست که هست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که بر آن منت خاک در توست
زیر صد منت آن خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

الحمد لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در تو روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

یا رب این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم آغوش کرا باشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این نکته رازت تو نجری بس

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد ظریفان همه لطف و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین ظریفان بر دل و جان الغیاث

در بهاران بوسه جانان طلب
خون ما خوردند و در دور گل شراب
وا دو گیسان ما بده در روز صحب

مشک بست این دوستان ای حبیب
ای بسا شب‌ها چه روزان ای حبیب
در شب هجران ای حبیب

همچو خط روز و شب چو شمع
کشته‌ام سوزان و گریان همچو شمع

سرو که از همه به لب آن تاج
و چشم مست تو آشوب جهان گشتن
چاه ز روی تو و دو سر زلف از رخ روی
ازین مرض نحیف گشته ام
دهان تنگ تو داده رواج
چرا بهشت جهان زمین را نگنید

چرا که اسیر خوبان عالمی چون تاج
بحجین زلف تو ما صحن سینه داده خراج
سواد زلف تو ما نیز زلف را
که از تو درد دل من زبر سیاچ
لب چو قند تو رواده نبات مصرواج
دل ضعیف که گشت از لذت چو ریج

شاده در سر خط هوای چون تو سهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر کباب تو خون عاشق آمیخ
سواد جوی تو بنمود جمع الطلعات

صلاح ما همه است کو برات صبح
جاه زدی تو نگشود فالق الصیح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام لبم زو بصد هزار الحاح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / مدار از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
پیاله صحبت که بیاد تو کشیم مدام / ز لعل دلکش شراب که ملک اقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم جعد عنبربوی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود پیوسته همزانوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

غلام همت آنم که پابند
چو حافظ از جهان گره بند دلی شیخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند
گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد / که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که درآنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گرت رموز ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم از عشق — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت — در فراق تو [illegible] ابرویش باد
[illegible] غصه دشمن نخورم [illegible] کردم — تحریر [illegible] که بسم [illegible]
ز دو چشم من سوخته [illegible] شدی — از لب چشمه خوش [illegible] باد
از بن هر مژه صد قطره [illegible] چکید — [illegible] دلم از [illegible] فراموشش باد

حافظ از شوق [illegible] شده مشهور [illegible]
حلقه بندگی [illegible] در گوشش باد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر سوز — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش — صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن آهوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسند / تا حریفان همه خون از مژگان بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

نبسح صبح صبر خورد و کار حیلت گه — از غربت [illegible] پرنی گه

مخصوص شد به هوای نگاری حوش لعو — گه [illegible] نقش این [illegible] گه

فرا [illegible] المیوه [illegible] — که خوار [illegible] شد و کار [illegible] گه

سیاق [illegible] افتاده عذرا [illegible] دل — که [illegible] استرابی [illegible] گه

روی [illegible] چشم [illegible] — [illegible] هر [illegible] گه

آه و [illegible] جور جهان [illegible] — در [illegible] گمان [illegible] گه

تردی [illegible] رخ و دوست [illegible] گاه گاه
حکیم [illegible] نام [illegible] گه

چو باد [illegible] خواستم گه — نقش [illegible] خواستم گه

[illegible] نوازش [illegible] — [illegible] نگار خواستم گه

[illegible] خو کرده [illegible] — فدای [illegible] خواستم گه

[illegible] شد [illegible] — به عمر [illegible] ازو [illegible] خواستم گه

[illegible] چشم [illegible] خواب خواستم — [illegible] خواستم گه

[illegible] دو دو [illegible] صفای [illegible] فقط
طریق [illegible] و عیش [illegible] خواهم گه

چو [illegible] که و [illegible] آورد — که تو [illegible] این [illegible] آورد

چه راه [illegible] این مطرب معانی [illegible] — که در میان غزل [illegible] آورد

صبا [illegible] خبری [illegible] — که [illegible] مطرب [illegible] آورد

رسید [illegible] نسرین [illegible] — که باد صبح [illegible] آورد

[illegible] آورد [illegible] — که [illegible] آورد

صبح [illegible] — [illegible] آورد [illegible]

[illegible] ان [illegible] — که [illegible] آورد

ولا [illegible] سکار [illegible] — که باد صبح [illegible] آورد

[illegible] زمین [illegible] — چرا که وعده [illegible] آورد

[illegible] کنون [illegible] کند
که [illegible] آورد

[illegible] چند — [illegible] چند

[illegible] مقصد [illegible] رسید — هم [illegible] لطف [illegible] چند

[illegible] گل [illegible] — فرصت عیش [illegible] چند

[illegible] صبح دل [illegible] — [illegible] چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

نوشین لب تو بر جان سپند ... ز ... ای سنگ دلان که ز دو چشم بر بستند

ز رخ تو زره ای دو صبح صادق ... باطن دل ز کف کاسه پر بستند

قوی بکر و جهد ... صحبت دوست ... قوی دگر خود از عقد بر شکستند

... اعتماد مکن بر شباب ... کابین که زمانه است ای بنشستند

بنچه شیخ و زاهد و صوفی و محتسب
چمن نیک ... همه ... بنشستند

چو جان ز ... مد از غم دل کشید ... دل عید دراز ... بدید

موی سر ... ز خط او صبح غلامی ... دو خال از خط تو ... دو ان نگار رسید

بود ... کل ... کسی ... غنچه گلاب ... رسید

جا که تو نگویم غم عدلت ... چرا که ... مرا دم ... کشید

... صحبت تو کجا ... مدام ... خوب ... دیر ...

ز ... تب ... سگم ... ای ... مه ... در ... ساه ... عطید

چو ... روی تو ... زلف سیه ... ستم ... حور ... شکر ...

لب رسیده ... بر ... بر رسید امید ... بر رسید

ز ... تو ... زلف ... عشوه ... کنیه

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

که گویم که با این درد جان‌سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

[illegible]
شد [illegible] محتسب و کار [illegible]

آمد [illegible] عشق [illegible]
بگو ببند [illegible] چرا [illegible]

حالی [illegible] عمر [illegible]
[illegible]

خوردگان هر که بود در کف مطرب عشق | راه بسته شود و چاره به جز هیچ نگوید

نشکفد از گل وصلش گل مقصود به کف | مرغ شبخوان طرب از گل گلشن گوید

نه همی آب و آتش بصد آتش زنند | انجمن از فرخ جلوه‌ی انگوری گوید

قطعه

افلاک ار ز دست هر آن که چو گوید

عرض حال و دل و دین در بر هر درد نگوید

همه در بزم و هم مجلس از میخانه بود | همه آدم ز سر گشته دیده نه بود

یک کس از بزم ز [illegible] عقل [illegible] | هر [illegible] همه گشته نبود

آن کس [illegible] ز [illegible] گشته | در [illegible] [illegible] نبود

شکر از دیده [illegible] و دو صبح | خود [illegible] کس [illegible] نبود

حسن [illegible] و [illegible] | همه [illegible] حقیقت [illegible] نبود

نشر آن [illegible] و [illegible] | آن [illegible] که در [illegible] نبود

کس [illegible] کشید [illegible]

ز [illegible] عود [illegible] نبود

دلبر [illegible] و [illegible] گوید | [illegible] [illegible] [illegible] گوید

[illegible] ز طرف [illegible] | یاد [illegible] همراه حقیقت گوید

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع	او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من	سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیدهٔ ما بی‌نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود	بیار جام که جمشید هم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور	که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر	که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
چو [illegible] وصلش [illegible] خواهی داد	دلی همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر طلعت خوبان شمع پر حسرت
که نقش چهره خوبان شستم گوهر ماند

دو روز حسن سلام و ربی گذر گرفت
سبب ز آتش من عشق بر سر سبز گرفت

بدرب تو آنجوان ولا دو رکاب سلام
محبوب است که ترش از قسمه و چو شمع

بی دم مرغ و پیش گرفت از فعال
حاجب که دام سنگدل است و بیت

لطف چشم دامشتم دگر نظر گرفت
سگ قطره زان اثر گرفت

گر تیر آه کوشش ... حذر نکرد
او هیچ گذر به چو نسیم سحر نکرد

دل تیغ چشم من ... ز آب گرد
کوشش زخم تیغ لبان ... گرفت

هنگام زمزمه ... در انجمن
بگرفت از تو ... سر نکرد

دعاگویان که بر محراب ابرو می‌شکنند
سگ دارم دلی ... بشکنند

کوسه و دلی ... ودو دل
شبه و بر خرد ... که در ... داد

زب این زر ... روز ... دل
چون ... سر ... می‌شکنند

تو به ... خود ... بشکنند
... در کار ... بشکنند

... ز آب ... بشکنند
... در آب ... بشکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

این همه شعبدهٔ عقل که می‌کرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

سرکشان چون علم چو خیمه بپا شدند
پری رخان قبای چو سوسن بپا شدند

شعبدگان جفا و بلا چو سر نشسته شدند
زلف عنبرین نهاده چو گیسو بپا شدند

چشم لعل رهان چو بیجسته عیار شدند
دزدیده دزد بیچاره چو جمی بسته سحرخوار شدند

والی ربع عشق را کسی که شهید شدند
زنجیر زلف در ... شدند

عنبرین بخفش با چو بسته بر خیر شدند
نهال شوق ... چو خنجر ... شدند

سرکشان ... چو ... شدند
رخ مهر ز خنجر خزان ... شدند

چو شعبدگان بر زنان که بر دوزند بر دوزند
همین از رنگ و فطرت را چو سحرخوار شدند

سحر نیست حکایت بهم کی
عشق ... با جه کی

لادان رنگ دم چمن در افتد
وزن ... بحکم ... کی

عهد ... آن یار نسیم
... کار ... دنیا کی

خوش ... آن نسیم صبحگاه
... ۱۵۱۰ کی

مر ... کفا بر کرم
... آن ... کی

کر از سطف هیچ کهم خطا
... چشم ... کی

نقاب ... کشید ...
گره بند ... عنبر ... کی

وفا از خواجگان شهر با من | کمال الدوله والدین بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
به هوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیدهٔ نرگسدان کنند

سرو چمن ساز [illegible] | قدسیان در عرش [illegible] کنند

ای جوان [illegible] | بس [illegible] کنند

عاشقان را [illegible] | هر چه [illegible] کنند

کوه چشم [illegible] | ور کی این ظلم را [illegible] کنند

بس [illegible] | آن جفا بیهوده [illegible] کنند

[illegible] | [illegible] صاحب [illegible] کنند

[illegible] | [illegible] به هجران کنند

[illegible] راه هم [illegible]
[illegible] کنند

صورت [illegible] | [illegible] باز کرد

[illegible] | [illegible] باز کرد

[illegible] | دیگر [illegible] آمده [illegible] باز کرد

[illegible] | [illegible] به راه مجاز کرد

[illegible] | زانکه [illegible] دراز کرد

[illegible] | [illegible] دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من / پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — که همچو دور بقا هفته بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / صفیر مرغ برآمد چو نغمهٔ داود
بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
به فیض رحمت عفو خدایش خواهد بود

فکر ما را ابلهی آید که عیب [illegible] / نه همه چون عیب داران پاره کاری گرسنه
خوش بگیر فرصت [illegible] / گر فلک [illegible] گرسنه
مصلحت [illegible] / [illegible] چشم [illegible] گرسنه
[illegible] / که در این [illegible] گرسنه
[illegible] / که به [illegible] هر لحظه [illegible] گرسنه
رقص [illegible] / فصه [illegible] دست دیگر گرسنه

حافظ [illegible] زبان را هم شکایت
[illegible] گرسنه

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
ز دماغ من سرگشته خیال دهنت / به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود
روز ازل بست دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است / برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد در پی جانان نرود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند

تماشا کن که در نقش است حافظ روزی
نشد که باز آید و جاوید گرفتار بمانم

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم دولت دور قمری بود

رندی همه اسباب [illegible] ولیکن — از [illegible] حسن [illegible] خوبی نبود
دی گفت [illegible] چشم [illegible] — جادو [illegible] پیش ساحری نبود
شبها نه [illegible] از پرده برون — [illegible] ان پرده دری نبود
[illegible] خوش ان لب [illegible] — با همه [illegible] و خضری نبود
خوش [illegible] سبزه [illegible] — [illegible] رهگذری نبود
[illegible] ازین [illegible] گل — [illegible] جگری نبود

هر کنج [illegible] دگری نبود

گر [illegible] غم دل [illegible] ببرد — [illegible] ما ز جا ببرد
دیگر [illegible] نرگس [illegible] — چگونه کسی ازین ره بدر برد
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] آمد [illegible] خطر برد
[illegible] با همه [illegible] — کس [illegible] ازین ره [illegible] برد
[illegible] خضر [illegible] — [illegible] محرومی آب [illegible] برد
[illegible] — [illegible] صبا [illegible] برد
سوخت [illegible] — [illegible] خدای [illegible] برد

اگر چه [illegible] سر طلب
صبر و آرام و قرار از دل مسکین طلب

اگر گیسوی [illegible] بسم [illegible]
همچو [illegible] از رشک [illegible] مشکین طلب

مرا بهشت [illegible] فراق [illegible]
که غزالی [illegible] شد [illegible] طلب

کنج [illegible] گنج [illegible] عشق [illegible]
[illegible] وادی [illegible]

[illegible]
فاتحه [illegible] چون [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
هر که [illegible] عمر [illegible]

در یک قصه [illegible] خوشه
در فراق [illegible]

اگر به باده [illegible] دلم [illegible] شد
[illegible] زهد [illegible] شد

چنان [illegible] که [illegible] از عشق
من آن [illegible] خداوند کار [illegible]

مرا [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] عشق [illegible]

[illegible] حلقه زلف [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
چه حاجت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

ای که از روی کرم [illegible] وفاداری کنند | [illegible]

[illegible] | [illegible] وفاداری کنند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم باز آید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد ‌‌ / ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود می‌گذری همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوانش اگر این است که دارد لب دوست / روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن شوخ چشم شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد براوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدین درگهت آمدم که طبیب
بمومیای لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

گذشت از زر مسکین و بر همان گفت — ورنه حافظ مسکین چه جانی داد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به برآید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

عجب از قامت آن دوست نشانم نمیند هیچ — دولت خبر از راز نهانم نمیند هیچ
از کجا بو که ز لبش جانی بشنوی هیچ — ایم مشیا مدو آنم نمیند هیچ
مردم از مشتاقی و در یک رود راه — یارب پرده دو درش نم نمیند هیچ
زلفش گشته با ... چرخ نشوی — کاکل حال ... دو دانم نمیند هیچ

شکر انصاف دیده عاشق دلی — به عهد زمانه امام تمام رسید

چندانکه برگرفت رخ روزگار بردم — دوران چو نقطه ره بپایم رسید

گفتم دوم که ز آب و بستر جمال دوست — حیف که راه وفا تمام رسید

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او — بسمع پادشه کامگار ما نرسد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم به دستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد
چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست | آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد | هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان | خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند
حالی درون پرده دو صد فتنه می‌رود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازان بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
این بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن
در شرم روی او عرق از لاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر منوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هوا خواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

دانم و آن چشم و دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
شهسوار است که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای / هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی / بی‌دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بلاگردان جان و دل دعای دردمندان است
نبیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

مرا تو عهدشکن خوانده و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چو طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازان یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کاین رشته ازان نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای دل

حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط یار در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او ز خاک بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
بروز رفتن تو روزی نشسته ام بر ری — ز بسکه بر غمش سینه با سپر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
مرا بصبح رسانیش ره بخاک — چو یار بر من شوریده ام نظر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

گوهر

گوهر حسن تو از زینت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در ره این قافله بس کشید / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم وفا حافظ کرد / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم ‌‌ ‌ ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ ‌ ‌ ‌ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز ‌ ‌ ‌ تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‌ ‌ ‌ پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است ‌ ‌ ‌ عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت ‌ ‌ ‌ حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ‌ ‌ ‌ حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق ‌ ‌ ‌ بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ‌ ‌ ‌ ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران ‌ ‌ ‌ ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود ‌ ‌ ‌ ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید ‌ ‌ ‌ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکن صدر جلال ‌ ‌ ‌ ز روح حافظ و این آستانه یاد آرید

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمت شعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد آن که در این نکته شک و ریب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بهوای قبسی می‌آید

هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

بیاد دارد و سر پرسید حافظ ماران
ز شاهباز سکالش به کس نمی‌آید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

کسی که خاک در میفروش شد سر خشت
فرشته رحمت او را به آسمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدار
که نقد عمر کس از تیر آن کمان نبرد

شود ز نقد و رنگ دلدار هیچ درویش
که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان ترا ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به پیش سخندان ادا کن ای حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا در من نهانی است که پنهان عشق او دارم
حدیث عشق بی‌پروا نهفتن چون نخواهد شد

کسی کز عشق نشد گشته کای معشوق ما بردار
ترا عاشق نشد هرگز دل مجنون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شاید آن ابروی چون قوس قزح رنگین کشند
از سر سهوست ار نسبت بتحسین کرده‌اند

از حسد بیچاره چون دانه اندر خون کشند
وحشی روزی که عقل خود عقیل این کرده‌اند

این بنفشه‌ها که بینی بر کنار جوی حسن
زاهدان را زخمها جانکه در دین کرده‌اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

در مقابل با لب یاقوت رنگت نیست نور
کاسهٔ لعل حقیقت جام جمشید چین کرده‌اند

ساقی ره ده که با حکم قضا تدبیر نیست
قامت عشقت بنحو آنچه تحسین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

فذکی لی بهره مانده از موده کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

لیکن انعام تو دانش جهت نداد — همچو انصافش مه مشرق لبالب کرده‌اند
شهر پر از غوغای رسید و قدرش — کان گرانست هر که شهباز شاهی کرده‌اند

شعر حافظ را که گویی مدح انعام شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز نظم حافظ دلکش کسی شود آگاه — که لطف نکته و سر سخنوری داند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب خضر مرا در نظر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

گسسته شد دل فارغ ز گرد حافظ
برو اگر ز تو این کار در نمی آید

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط خوش گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا موج که گویند به نقش باشد

قسم رعنایی ما چند خوری زده بگوید
حیف شد دل ما را که مشوش باشد

والی ملک وفا ساغر باده فروش
که شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

مست در شهر نگاری که دل ما ببرد
الحکم ار ما بشود ره تسلیم آنجا ببرد

که مگر نقش خوشش هر سر گیسو گرو کشد
عاشق سوخته خرمن ما را ببرد

بانگ بر ما زد از آن نکهت سر پستم
آه از آن دیده که دامن گل رعنا ببرد

مهر آن ماه چو بگرفت سر آن ازو
اگر امروز نه بر وی است که فردا ببرد

راه عشق از ره بیگانگی مجنون دارد
هر که دانسته بود صرفه ز اعدا ببرد

جام سیمای که مستی به نگه می‌بخشد
منه ار دست که میل عیش از جا ببرد

در جهان انجمن عیشست که هوس جام بدم
آنکه صاحب نظری رنج ز ما ببرد

عالم وصل که بگیرد دل جمع از کوه
زنم آن لب که سلسله به یغما ببرد

ما که در حلقه آن زلف عشق محو
که همان عکس ز خورشید مصفا ببرد

سحر معجزه میپور ز خوشی دل بنش
جا مگیرید که ز دنیا ببرد

فاتحه ار جان عجب غمزه مستانه
خانه از خیر بپرداز و دهش ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطرب مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

تو ای گوهر یکدانه کجایی آخر — کز غم دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون [illegible] دمی از پرده برون آی و برو — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

من ار از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز روی دوست نگویم حدیث جز با دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

که نداشت دل و جان عزیز بس — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ — به یادگار نسیم صبا نگه دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو گدای ره‌نشین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس — بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوسی این در نیست — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

ساقیا جام مرادم ده که شیخ [illegible]
نقش عقلش [illegible] افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

زانکه جام باده صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که لعل عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
منع جام باده گلگون که در طریق / ارباب عشق زحمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب ز پرده عشاق بینوا / دانم که هم نوات نواهاش میدهند
خوشباش ساقیا که حریفان بینوا / جام طرب لبالب خوشباش میدهند

حافظ بترک جبه درویش میکند
کز در حریم وصل تو ماواش میدهند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آبحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
ذوق مستی کی سر آید میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده دلدار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار

سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار

[illegible]	[illegible]

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار

به روی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی	به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگهدار

به یمن همت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

[illegible]	[illegible]

از دیده گوهر سرشک چو دانه کشید دوران | کامد شب غم چو بشد روزگار عمر
این گنبد دوار که صحن و مدار گشت | وز شب کار خود که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا می‌برد کرا | بر نقطهٔ دهان تو بیند مدار عمر
از هر طرف چنین حوادث که گشت | زانرو عنان گسسته رود راهوار عمر
پا بر سر زمانه نهادم چو این عجب نهاد | روزی فقیر را که نهند در شمار عمر
تا کی ز صبح و تا کی خواب صبحدم | بیدار گرد هان که نماند بسیار عمر
وز در که دار بود ذوق سوز نگرد | بیچاره هر که هیچ نه بیند کنار عمر

جامی سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده روی حسن ز خوبان روزگار | قربت برای چو منی سوده چه کار
الحق نشان نقش تو چو دهان تو | هر سو هم نقطه‌ای ز نهان چون انگار
داده‌ایم وان دست خطا چون الف تو | از دوست هر دو نقطه به بندان نگار
با ما جفا و دوستی اگر نه بابت ست | داریم منت از دو رسم نگار
عشق تو به دل من راه و داغ تو بر سینه | روزی هزار شوم و گر رسم خطر
گر سر و دست قد تو سر به سر تنگ | هفت طول ابرو هیچ جشید

منصوبه هوای تو چو خط گوی چه باشد
ور شد رخ شه آتش افتاد چه چاره دارد

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
یک گره ز زلف عنبر و بوی بیار

با او بگو که ای بت چو ماه سرکش
بازآ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم در مهر تو از جان گذشته ایم
از ما جدا مرو که فراقت روا مدار

باری خیال دوست ز پیش نظر نرفت
چون بود وصال دوست نداریم اختیار

ای همدم ز بار غم هجران دلبرکن
ای دیده در فراقش از بس خون ببار

کردی به دور کار فراموش بنده را
زنهار عهد را و وفادار گوش دار

حافظ ز ماتم غم این جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان بی بقا بود

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم ‌‌ ‌‌ تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر ‌‌ ‌‌ پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ‌‌ ‌‌ بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش ‌‌ ‌‌ در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم ‌‌ ‌‌ گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک ‌‌ ‌‌ آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص ‌‌ ‌‌ ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش ‌‌ ‌‌ سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش ‌‌ ‌‌ بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش ‌‌ ‌‌ بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر ‌‌ ‌‌ تو نیز ای دیده خوابی کن مراد من برآر آخر

منم یا رب که از لبهای تو بستم | ره صحبت به دم هم که چون آید به کار آخر
مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی‌بخش | به گوشم قول چنگ اول به دستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند | ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر

بت چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی | مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و این جان غم آباد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شراب بیار ... یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می ... کز بت رد از شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام ... در میان مه آفتاب بیار

می‌کند نقش سرکشی تسلیم ... خنجر زر کز آتش طناب بیار

بزن این آتشم سر آبی ... یعنی این آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو شو ای برو ... باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست ... قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم بلبل مخور گر رفت و رفت ... نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او هم بخواب بتوان دید ... داروی کوست اصل خواب بیار

گر دهم ساغر دو جام دگر ... تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران که وقت دو ماه ... گر گناهست اگر صواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر ... سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش ... که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ... ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان زین تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز آن بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام خود ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون

کنونکه چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

ساز آنکه بهمت کمند سر باد
برای نقد ... آشنای سفر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

فرصت شمار صحبت و [illegible]
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

ز دست ترک قدحی نوش کن بگلشن باغ
اگرچه خوش نبود می ز دست ساقی پیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

کرم چو عود در آتش نهی و نگدازی / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفت که صد دل ز اطراف او ابل / که بگسلند در آن حلقه باد در تحریر

بیار ساغر یاقوت فام در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

درجایی که گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر آن بغمخواری بیابد غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه حسود نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

روز عیش و طرب و ماه صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ منما از سر قهر
که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

محتسب بهر چه گوید مده رندان را
کانکه با شاهد و می هست کدام است امروز

صحبتم مرغ حبیبست ازآنه عیب مکنید
کار او چون بهاران بنظام است امروز

زاهدی را که نبودی هوس جام شراب
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

شیخ و زاهد که مرا منع ز رندش کردی
دیدمش باز که چون مرغ بدام است امروز

گو مگوید خلایق که کنون حافظ را
چشم در روی نگار و لب جام است امروز

بر جانم از تمنای لبت کامم بسوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم بسوز

روز اول رفت دینم در سر لعلین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم بسوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم بسوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم بسوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ نوش لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

زلفین سیه چشم تو خم اندر زده باز
دف بر رخ زده و بهم بر زده باز

زابروی کژ و چشم بلای دل گروه
بر به زده غمزه و بر خود زده باز

از غالیه بیز زده بر گل و شکر
امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساعد سیمین زده سنگ دل کین
با تو صف توان کرد که ساغر زده

زو زمزمه عشق تو زده بر من مست
آری صنما راه قلندر زده باز

نقد سره قلب که با بوده ام از چشم
بر سکه زده ایم همه بر زر زده باز

برده دل خسته من کی کند آنچه
کاتش به من چو شد دل در زده باز

من بر سر چو قلم بر سر کوی تو ام
با آنکه من بر سر زده ام سر زده باز

شبهای عشق است گوهر دل حافظ
خوش باش که جوش صید گهر زده باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

دلم از دست بشد ای سرو جوان چکنم / نظری بر دل سرگشته غمناک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
این قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت به ما که گوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون نبوید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد / زین جفا رخ به خون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق | به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر | در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست — جمال چهره محمود را بحسن ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز
بشکر آنکه بجستی ز ملک مردی گوی — بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن — بیار جام گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرد هول روز رستاخیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است — هزار شعبده بازد سپهر مهر انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم او راح روح بخشد باز — حکایت لب خوشخوان بگو دراز آواز

چو غنچه سر دل ما پس کجا نهفته بماند ... دل مرا که نسیم صباست محرم راز
شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو بسته ... نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز ... به بوی صبح جمال تو در شبان دراز
دلا منال ز شبها که صبح دولت آمد ... که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم ... غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم ... هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
ز طره تو ز رشک ای دلم شد آتش ... غریب نیست که مشک از چو تو بود غماز
شبی چنین بسحر که ز رنجش خسته‌ام ... که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند ... نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز
ز این زمان من سوخته دل فتادم دوری ... ز آستان تو کافتاده از ازل به نیاز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رو که کار نه این حافظ از مقام نیاز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ... ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند ... رفیق عشق چه اندیشه از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب ... که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

مقام اهل سلامت ملامت است ای دل / گزین بهشت زاهدان در سلامت باز
چه فتنه بود که گشت از قضا انگیخت / که گرد نرگس سرخوش سیه به سر ناز
درین سپاه که مجلس میسرت مده دست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
غلام آنکه به روی من آمد از غم تو / ز بانگ زین حکایت که نیست هم غماز

فکنده زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای ورد شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم ز گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفت

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

[illegible]

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاق بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای کاروان‌ها بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی‌ترس کاندر راه عشق
شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب آصف شاهم بس است این ملتمس

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

بقصد صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفت بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهانبین
گو در قدم آصف جمشیدمکان باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره به من خاکسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری — با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
شراب لعل و جامی از انجام زمرد گون | که زاهد افعی وقت است میسازد بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر میبخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجو از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
کی آمد شکر مصری بشیراز | که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدارم از خوابم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر این شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

یا رب این گل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور بادا آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که آن آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم | که من چو گویم ازو روزگار هجرانش
برید باد صبا نامه که بر تو بدست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند بمکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و میآید خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین تیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرات
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگردد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شنگی سرکش — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

تو بنده گله از دشمنان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

وقاص

a celebrated

رصاص tin. Kalai

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت پخت خویش

حافظ اگر مدام میسر شدی مراد
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مسکین اگر کند سر زلف تو خلاص
بکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بپایان نفس
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع
گرچه او بود همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو بس خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب تابدار

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رؤیت روت محکه بر جمله ما گشت فرض

از رخ تست منعکس خور که بچارم آسمان
هست چو ماه منعکس مانده بزیر بار قرض

ای

با رخ تو برابری کرد خجل شد آفتاب ‌ ‌ ‌ ذره قد و قامت تو شده منت در پی او اوس

بو که کلبه‌ای او دوست کی دهد بوعده‌ها
قصه شوق حافظ ما زر سال بسی عرض

گرد عذار یار ما تا بنوشت بود خط ‌ ‌ ‌ ماه رخش بعین نو دست قضا دو زد غلط
از هوس لبش کران آب حیات خورد خط ‌ ‌ ‌ گشته روان ز دیده‌ام چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند ‌ ‌ ‌ نامه بیار کی رسم بنده به پیکش خط
گر بهوات میکنم گردش آن جان و دل ‌ ‌ ‌ گاه شتاب میکنم آتش عشق همچو بط

آب حیات خط که شد گشته ز نظم او خجل
کس بهوای دلبران شعر نگفت این نمط

ز چشم مست خوب تو ز خدا ای حافظ ‌ ‌ ‌ که گرد حجره کوی کسی بی ما ای حافظ
بیا که تو به صحبت دو دستی دو دل ‌ ‌ ‌ که محبت باو تو را چنگ دام چرا حافظ
زلف و جان تو قال میبندد جان و جگر ‌ ‌ ‌ اگر نجمی ازین پیش دما جر حافظ
اگرچه خون دلم خورد و لعل نوشش ‌ ‌ ‌ کنم بهم ز لبش بوسه خوش حافظ

بیا بخوان غزلی نغز و تازه تر تو
که شوق ترح بخش دو جان قرا حافظ

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر از این همه اسباب حشمت است نزاع

مه رخی که چو خورشید مشعل افروزد
رسد به کلبه درویش پر ز فیض شعاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

ز زهد عابد و طاعات او ملول شدم
ببار ز عود و دف و غلغلان مینا سماع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آواز سماع

چنگ

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای آفتاب | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
هیچ شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا دو دیده از حسرت / نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشوده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشم زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف   کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه   مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد   پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
رو چو گوشه نشینم بهر صبوح که کهی   گوشه ابروی بتی راه زند ز هر طرف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

The Origin of my [illegible] hath not [illegible]
[illegible]. [illegible] would I [illegible]
the [illegible] of [illegible].

[illegible] of my [illegible] thoughts [illegible]
in the [illegible] of [illegible] [illegible]
[illegible] and in the [illegible]
[illegible].

[illegible] to [illegible] the [illegible]
of the [illegible].

[illegible] the [illegible] of my [illegible], [illegible]
[illegible] in the [illegible]
of [illegible] [illegible] the [illegible]
[illegible] my life is

[illegible] I [illegible]
[illegible] on the [illegible] of [illegible]
[illegible] of [illegible]
[illegible] of [illegible].

The [illegible] on the [illegible]
[illegible] the [illegible] of my
[illegible].

[illegible] my [illegible]
of the [illegible] of [illegible]
[illegible] of my [illegible]
[illegible].

The [illegible] in [illegible]
[illegible] to the [illegible]
[illegible] of [illegible].

[illegible]

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و دیدهای فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز
چو بلبلان سحر میزنم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مدار
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد　　وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت　　زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات　　بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

عنان مپیچ که گر می‌زنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند　　بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا　　لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　　حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن　　خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال　　که بما می‌رسد زمان وصال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند　　از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة　　فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر　　تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها　　فصمت هاهنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد　　آه ازین کبر و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی　　صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند　　نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا　　فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

حواله جواهر مهر و صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور / به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

مرید عشق ببر ز خویش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل علم رندی آسان نمود اول / و آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / کز شافعی نپرسید امثال این مسائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب بود که بینم در گردنت حمایل

جهد گل شدم از تو بسر آب خجل
که کس مبد در گرد از صواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من ز نکش
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز زلب رخچه رو جام ز هر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

ز خون گرفت شب دوش از رخچه چشم
شدیم در نظر شب روان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

رخ از حجاب تو جای دگر نیافته ام
هم چار پری وشی از نقاب خجل

بود که یار نرنجد که ز حسن کرم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

از آن بعشق رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوش لولوی خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بعمد نماید ز جان خویش ملال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

اسیر قید بلا و بجان شدم ز آن زلف
که مانده واله و حیران و مست از آن خط و خال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

آب چشم من کی آرد در حساب / انکه کشتی راند بر جوی قتیل

جهت پای منت بدنامی من / ضعفی فی العشق برهان النحیل

بود نغمه

می و مطرب بغیر از رود و بم ای خلیل
روحی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن
تا ز آتش بگذری خوش چون خلیل

باید رخ خود که مقصد گم کنی
پای منه اندرین ره بی دلیل

بار رسوم عاشقان بار دگر
تا برسد دوستان از در سبیل

تا بکشی بر چهره نیل عاشقی
یا فرو کن جامه تقوی به نیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ گل کسی جوید دلیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل
طبع در وصفش نمی یابد دلیل

آفرین بر صنع نقاشی که داد
نکته معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کسم نیست جهانی متمایل

که آه کشم از دل و گه ناله برآرم
درد دل از تو چه گویم که چه باشم از دل

در وصف لب لعلت بگویم پیش رقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز که حسنت ز دگر روز فزون است
هر دم ستم آغاز کند روی تو مایل

دل ربودی و جان ببردی چو غنچه در گل — چون ملک حریفی تو چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن از بهر تکمل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی سحاب آب حیات — بخاکپای تو یعنی برنگ آب زلال
بجلوهای تو و سیرهای رقص کبک — بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب لطف تو این نسخه شمامه صبح — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بسرو ماه عنایت آفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال
بدین صحیفه عارض که گشت خمس خمس — بدین جریده نفیس که گشته مقام مقال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند
بغمزه غایت چه حاجت بمال و منال

اگر ز چرخ دار دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب و روزی — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و لعلت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

سحر خاکی که باد آورد فیضی بود از الطافت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

ز حافظ پرس اگر عشق و سر مستی ازین خواه
که با جام صبوح امشب حریف ماه و پروینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

بر سر شمع رخت سوخته میبرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

دوش آمد که کمر خسرو خاور بکشد
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که عالم را فدای یک سر موی تو می‌بینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — از خاکپای دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — که از میانهٔ بزم و طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز و طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه / مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

الحق بجز نگی است که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از باز گشت ازین طرفه ترک کوست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جستم از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ای دل تو جام جم مطلب خاک خم بیار
کاین بود قول مطرب مستانسرای جم

ساقی بیا که وقت گل است و زمان عیش
بیهوده غم چه میخوری از بیش و کم

بشنو ز جام باده که اقبال فرخ دست
بسیار گشت سپهر چون کیقباد و جم

حافظ ز کنج میکده بیرون نمی‌رود
الطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر درد
بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | از بهر دیدن تو هواخواه غربتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار | فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
از ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / تو مکن عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بی تو ای دوست بگو با گل گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی که از پایم درآرد
بجز ساغر چه باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک ساغر جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

بسوزان خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارم چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نکرد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

انجان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

ایدل من بهوای سر زلف تو خوشست — ور کرا بدیت الحق نفس نگسنم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر — این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی   برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را   از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل تنگ   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم   دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد   از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم‌مان آید از خرقهٔ آلوده خویش   گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند   بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق و سجاده و تسبیح بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان ز نشان کرمست
این نیاکی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تست
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمیبینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم ز خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر روی که دل در دست حافظ خرابست
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد نبستم — طمع مبر و دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی جان دل خویش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

بهواداری آن ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

پارسا را چو غم حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ برم راه بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دل ز

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظرم جلوه مینمود / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
روی نگار در نظر و خرقه سوخته / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من از سحر باد صبا می‌بینم

مردمان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می‌بینم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / چون به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — آتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل جام درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدلقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا طبع سخن موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم　　حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم　　خازن میکده فردا نکند در بازم

گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی　　جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور　　با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس　　زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم　　از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان　　چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم　　بهوائی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم　　که ز زلف و رخ او نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند　　وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه قدمی خواهی زد　　نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری　　من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من　　جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار | من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظ چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اینکه میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش خون چشم یار ما | آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
از جهان گشته ما هم بگذریم | چون گدا بگذشت و سلطان
محتسب داند که حافظ عاشق است | آصف ملک سلیمان نیز هم

سپه برانه دهد راه بهرام نگین | من نه آنم که اگر پند کسی بپذیرم
اگه از جا که در میکده جا بجا و کجاست | تا نهم بر قدمش دیده و پیشش میرم
می زرکش و سجاده تقوی بر دوش | وای اگر خلق شوند آگه از این تیغ میرم

می‌گویند که حافظ سخن پر زر خوش
ساغر کرده بسیم امروز به زاهد برم

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر به شیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
می خوردم من از خمخانهٔ عشق | که هشیاری و بیدار از خمارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد شکر این نعمت گزارم
تو از خاکم گواهی برگرفتی | بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن چشمم که خون خوردن نیشت | که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ زیر دست | بلطف او بسی امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را سرکش نگشته سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زارم را رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی من از آن روز که در بند توام آزادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / من که دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانچه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شوییم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون رویم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کام از جهان بریم که بخشیده خدا نگاه
روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان کجا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمرست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی مینهم مرغی به دامی میزنم

تا بوک یابم آگهی زان به پرده سحر — گلگون کنم عشق از هر طرف رخ چو لاله‌ای سینه‌ام
آورنگ کو گهر کو نقش تو دو جهر کو — خالی نمی‌ماند عاشقی در داغ در سینه‌ام
دادم سرا آه و غصه تا رنگی برابر و قصه را — این آه خون آلود کز سینه هیچ دو بار
هر چند گوارا آمد جان دارم نبخشد کام دل — نقش وصالش کشم خال دوا در سینه‌ام

تا آنکه از خود رها کشم ورزش چو هیچ تا نام
در مجلس رو رفتگان که گاه جای سینه‌ام

عمریست تا براه طلب رو نهاده‌ایم — روی دریای عشق بتکیه نهاده‌ایم
تا بوس چند سال اجداد بکنیم — در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — دیگر که رو در بسته بتکیه نهاده‌ایم
تا سحر چشم بر چه تا نکند که باز — هر شب ما در کرشمه جادو نهاده‌ایم
بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
تا با دو نرگس تو سودای از دل — همچون غنچه بر سر زانو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید تو باقی — چشمی برانند و گوشه ابرو نهاده
هشیار رقاصیم که بر دست پای دل — رنجور و بند ضعف آنکه نهاده
هم جان تو ده دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بده دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا طلع

ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

حافظ بعشق گوش که شد نقل و هر کجا
در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و رفیقی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر کرا این صحبت ندارد خوشدلی بروی تباه
هر که این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

فاش از روی جوانی کشش نو خواسته ایم
نور خدا و دولت و مجلس ما خواسته ایم

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش ... تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید ... که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز ... بهمین کار میان بسته و برخواسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار ... در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا ... بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم ... دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت ... چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد ... چرا که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار ... که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر ... چرا که فرصت عمر آنچنان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس ... که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من ... بجای سرو خرامان روان نمی‌بینم

نشان موی میانش بچون منی ز رشید ... ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا ... بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

دلا

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ‌ ‌ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق ‌ ‌ که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود ‌ ‌ آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض ‌ ‌ بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ‌ ‌ یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق ‌ ‌ هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست ‌ ‌ که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

هر دو عالم را من بنده بتو دادم ولی ‌ ‌ من ترا بنده شوم گرچه ز اصل آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ‌ ‌ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک ‌ ‌ ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مهر پیر مغان دارم و عهدیست قدیم ‌ ‌ گر خرابست می آنجا که نه بایست بدیم

چاک خواهم زدن این دلق ملمع چکنم ‌ ‌ روحرا صحبت جنس عذابست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ‌ ‌ سالها رو شده ام بر در میخانه مقیم

گر ترش خدمت دیرین من از یاد برفت ‌ ‌ ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال گرم بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع کریم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / عهد کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / تا در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتماشای وصال / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

کرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توبه و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست بخواهد بردن
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

[illegible] نهادم در بن دیده
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود بازارم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم ‎ ‎ مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن ‎ ‎ تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم ‎ ‎ هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ‎ ‎ این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا ‎ ‎ فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ‎ ‎ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست ‎ ‎ پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم ‎ ‎ چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم ‎ ‎ بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان ‎ ‎ چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ‎ ‎ من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ ‎ ‎ زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است ‎ ‎ از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن بوی نسیمی به من آور | کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما برچین | که اثر بر تو رسد گر جراحت ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر من نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

من که از یاقوت لعلت اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

با وجود روسیاهی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید جهان پرور کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاه و ساغر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز رنگ چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را کی باور کنم

من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر
از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم

زهد در وقت گل چه سود است حافظ همچو بید | ما ز خوبی گویم و اندیشه دیگر کنم
دوش لعلش عشوه می‌داد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشه محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق آغاز کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر چشم جوانان مهوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

حافظ عروس بخت مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

ول

دل که بیمار شد از دست رقیبان مددی / همچنین بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

در ره عشق گرو سینهٔ ما تنگ دهست / تیر آهی بکشیم و غزائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

چون نهال دل بمهر دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر آن بگماشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مفلس دانم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که ز راه اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

تا سایهٔ مبارکت افتاده بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
من عمر در غم تو به پایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی به سر برم
آن شب که باز در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفته و بی داغ بگذرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم
گشتی چه بار حسرت اقامت بگوی ما — من خود کجاین تو که ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک چاکریست
من بندهٔ کمینهٔ سلطان کشورم

هر زن برد دل ز نوک غمزه بسترم — گر بس چشم چارهٔ ت بر سرم

نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد در ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق   جوانبخت جهانم گرچه پیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام عرش می‌آید صفیرم
فراوان گنج اندر سینه دارم   اگر چه مدعی بیند حقیرم
خوشا آندم که استغنای مستی   فراغت بخشد از میر و وزیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور   با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند   معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور   گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست   من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم   جامه خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم   سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان   فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر   کالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد   نزد ارباب خرد شاه مصدق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند   تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ از چشم بمکتب نگریم دو
در حق گفت خطا با لحن نکنیم

ما درس سحر در سر تحفه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد بود و فرزانه نهادیم
این بوسه که زاهد ز پس شب داد / از روی صفا در لب خانه نهادیم
ای کشتی سرگشته بگرداب در افتاد / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت بیگانه نهادیم

۴۵

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / ز بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

چنی

با چنین گنج که شد خازن او روح امین ... به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ... که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار ... که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما ... از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ... هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم ... فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ... چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم ... ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ... که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ... فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند ... بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ... چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه ... که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله ... نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما می و مطرب بنشین
تا من از کنج لحد رقص کنان برخیزم

و بنفشه

هرچند ارکه از خاک سر کوی تو من | نگهی فلک و دور زمان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

برای بوسی هر دم ز دست خویش بر دادم | برای خلعت وصلم ز دست هستیم دادم
لبا جانم فدی بوسی نهادم چو سر دارم | بده کز هر گوشه حدیث ای مگر دردم
نه زان دست انگیز اندازی سر از خاک و دگر باره | گذاری از دو بازم برسی مگر دیدگم
ندارم دست از دامن بگیرد دل که نا اندم | گر بر خاکم گذار آری بگیرد دامن گردم
فرو رفت از غم عشق و هر دم سینه‌ای تا کی | دمادم از من بر آمد دلی کو بر باد دادم
شبی را جانی ز لعل شا زمی جستم | رخش سیده دم و جای زلفش فریب بیکرم
کشیدم در درت تا که شد دل رنگ گریبت | نهادم لب به لب جان اهدا کردم

تو خوش خواهش تا خط دور کو خصم سیه جان
چه گرمی از تو من چاک از خصم مردم

تا رسیدم غم جان چو گریه عشاق زنم | مرو به های غم خانه قصه پروازم
بادها رو دیار انجمن گریم زار | که از جهان راه و رسم سفر اندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — غریب من که بجز باد نیست دمسازم
خدا را مددی ای دلیل راه حرم — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
اول ز صوت و حرف جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از روز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم به خرابات کرده بود — چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

هر صبحدم اگرچه [illegible] از [illegible] — دمساز را به ده خوش چون ارغوان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت — کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامهها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

گوشهگیران انتظار جلوه خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می ده بگفته مستشار موتمن

ای صبا ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام جهان بین جرعه بخشد بمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نرست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
گر ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سا

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی به من دردنوش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

باران ز رونق و باغ تحفه بستم — یا رب ز کار بس کارساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

محمود بود عاقبت کار چون رسید عمر
سید اد جان بزاری و سلسلت ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

خدایا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما رخ زیبای باغ عالم حسن [illegible]	[illegible] حشم ارج تو [illegible]
[illegible]	گشت [illegible]
[illegible]	که گرد عارض خوبان خوش [illegible]
عیان [illegible]	و وعظ [illegible]

[illegible] جز لب معشوق [illegible]
[illegible] زهد فروش [illegible]

یا رب آن آهوی مشکین [illegible]	دامن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] و گل [illegible]	یا رب [illegible]
[illegible]	[illegible]
سخن [illegible]	[illegible]

اگه [illegible]
برادر [illegible]

یا رب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ما در دو جهان با بار کشم — خوان نعمت دلداده ازو صبا
ای نسیم سحر از خوابگه دوست — آنچه من می‌کشم از لب صفاهان
باد آه دردم بر روی یزدم — سحر در ساحل ساخت یاران
درج محبت به مهر خود — لب یار داده کام حریفان

حافظا چو گشتی در سودای کیستی
گرچه شنیدی پند دوستان

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گرچه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام از بهر یارش بنگرید — کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین — گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست — بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی این سخن
عشق در هر گوشه افسانه خواند از من

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

ببار ای شمع اشک از چهره زرد
که شد سوز دلت بر خلق روشن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
در قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در او گلستان

چون سره دو جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز او کنگره عرش آستان

در دو جهانش مکان هست که آنگاه
گر بگشد مرغ ما بال و پری ز جهان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور آن بود گلشن باغ جنان

گر دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صوفی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
قدح خونین دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای … گر از شوق می‌خاست جوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق … سر اندر کوی می‌گردد خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین … چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش … که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن … در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن … از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ … وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن … گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار … کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل … چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور … یا رب به یادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن … چراغ مجلس روحانیان معطر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت … بخور ز بوی فردوس عود مجمر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار / که خاک راه شو آنجا و خاک بر سر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بدان لعل روح پرور کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

ازین شمایل زیبا و خوش که برآیی / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی رحمان فلک نگشاید باز / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عشق و محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاصی منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاکبینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ما سرخوشیم و باده درپیاله کن / بدمست را بعشوه ساقی حواله کن

در جام ما باده چون آفتاب ریز / بر روی ماه سنبل شب را کلاله کن

ای برخلف بخرابات شو دمی / عشقی بیار و توبه صد ساله کن

صوفی نگر به چهره مجلس تو چو شمع — پروانه‌وار جان بسماع اراده بازکن

گر نو عروس عشق درآید بکوی تو
جهر سر دو کون حافظ بدل قبا کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد ایزد شو و بگذر ز همه سیمبران

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — که شهیدان تو اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پسش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

مرغ دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی نظم تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان ز چهره عرق و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده و عزم شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ باده و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ما خوش دلیم و خوی ترا آزموده‌ایم
شمشیر کش بگوش دل ما خطاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار — بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین سروری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم عشاق در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز ز آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جم حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

لرزه بر اعضای چمن از رشک آن رو نگر	نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش	گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد	با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم	کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست	ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان	وان سهی سرو روان را به چمن بازرسان
کشت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب	یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
ماه و خورشید بهم چون که بهم برگشتند	یار مه‌روی مرا نیز به من بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر دیدهٔ من	یا رب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان
رو ای طایر میمون که به روی خوش یار	پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

لرزه بر اعضای مهر از رشک اندر رود گر
نافه را خون جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بسته هر مو ببین

عیب ال کردم که رخش طبع و جان باش
کعبه چشم ترم تست و غنچه آن ابرو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلت هندو ببین

اینکه من از جست و جویش از خرد بیگانه‌ام
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو روان را به چمن باز رسان

کشته پرورده ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید بهم چون که بما برگذرند
یار مه‌روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگدل گشت عقیقی ار کند ره من
یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

برو ای طایر میمون که روان فرشان
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب صحرا هر دم طلوعی میدهد
از فروغ خسروی رخسار سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در سواد شرع حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

ای خونبهای نافه چین خاک پای تو
خورشید سایه پرور چتر کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام خواب و خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست از حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

در دام زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت نگارا صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آنمی که داد رنگ طبیعت بزعفران / گر در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی از او بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن ز نوحهٔ من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس ما راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
فروغ صاعقه آن چراغ روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
نمیکشد دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می هر دو نه درخور همند / اینهمه نقش میزنم در طلب هوای تو
دولت فقر بین که چون از سر عجز و افتقار / گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو
ولی گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار دوست که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشه محراب دولتست
انجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

انجرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار
کاینه ایست جام جهان بین که اه ازو

کردار اهل صومعه ام کرده می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم هر انچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره افتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

ابی بروی نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که برگ مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ایا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

گر

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست بخون دل زدم بهر خدا نگار کو

گر که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از دور اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خوش رو

چشم بد دور ز روی تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف چمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که خوش بنده نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش به هم آمیخته از می لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی شیئاً من العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

در صبحدم ز ماهم ناگه نقاب بر انداخت
کالشمس فی الضحی مطلع به الغمامه

گفتم ملامت آرم گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم و جامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرام

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت [illegible]رو
سجاده ترک کرده جامه ز بر کشیده

بر چهره تحفه نکهت تعویذ چشم ما را
هر رمز و آن نگاری ز اخلاص آفریده

سنبل اگر ندارد با عارضت ترا رو
پیوسته از چه باشد خون قلبش چکیده

گر زانکه نیست لب با آب حیات مانا
آنم که جان شیرین باید بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش
در گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

گر دست می‌نگیری با خواجه زرکلوم
کز عاشقان بلب جان بی مهری آن دیده

بر قصد جان عشاق ابروی چشم مستت
گاه این کمان گشوده گاه آنکمان گشاده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
باشد ز هجرت ایخال در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دود دلم بسر آید
چون عود چند باشم در آتشش آرمیده

ما را بضاعت بیت گر زند آن افتد
در پای شعر حافظ بنویس بر جریده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده حافظ
هم زان دهان برارم کام دل رسیده

از من جدا مشو که توئی نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم هیچ گزندت مباد از انکه
از دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در مصر دلبری
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو بر جان خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

ز آتش رخ زیبای او به جای سپند / به غیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که بر هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شده در هوای درگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من است / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
فروغ جام قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش بیدل شراب زده
که این کند که تو کردی ز ضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که با تو شرح دهم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شستشوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ / که صفائی ندهد آب تراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گردند و نگردند بآب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو این نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
روی لطیف و نازک قدی بلند و چابک / لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش کشیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی / یارب که مدعی را بادا زبان بریده
لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

ان

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
صد شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — بملک هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
سرا خالیست از نگار می کش — که جز توحید ایزد یگانه
که بندد ترک حسن از ملک شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زین میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — از این دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام زر کش که لعل دلخواه
دلق ملمع زنار راه است — صوفی ندارد این رسم و این راه
رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
وقتی برویش خوش بود دیدیم — از وصل جانان صد حسن الله
ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو وز عارضت خوی

لعل لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو در خواه
مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو زاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست کرده دراز و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در میکده شو حافظ
ترا نیز ادعای مگر شیء لله

وصال آن ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دائم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کو پایمال سرو ما شد — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

بیا ای سرخ گل بر زرد گل ریز | که این هر دو گل اندر گلستان به

اگر چه خوب باشد در شهوار
ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه | مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | زین میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند | آیینه رویا آه از دلت آه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

ای دل چه نالی از درد و کیسی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

القصر نزر و العمر فان — یا لیت شعری حتی لا

حافظ نبودی رسوا و بیدل
گر می‌شنیدی پند نکوخواه

تا جمال عاشقان را زد به وصل خود صلا — جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالش در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرش می‌کشد — کس ندید اندر جهان غیر از شهید کربلا

ترک ما گر کشیدستی ز می جان — ترک مستوری و زهدش کرد باید ابتلا

وقت عیش و هوس سلمی و ایام شباب — هجر ور ایام عشرت غم نخوره ابتلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد
یافتی در هر دو عالم رتبهٔ عزّ و علا

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

ز دودمان آدم وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست از ضبط دستگاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وین دولت تو ایمن از وصمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت که گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست درو / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج / وانرا فدای طره یاری نمیکنی
گر دیگران بجای [illegible] خورده اند / ای دل ترا معامله باری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ساغر پر از می و می افکنی بخاک / اندیشه از بلای خماری نمیکنی
اینخون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم ازین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

سلیمی منذ حلت بالعراقی | الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس الدهاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی | بشعر تازی و صوت عراقی

جوانی باز می آید بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی

مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی

مضت ز من وصال شعرها
بگو حافظ غزلهای عراقی

ای باد نسیم یار داری | زان نکهت مشکبار داری

دلدار که گفت در دو دستی　　با غمزه او چکار داری

ای گل که تو رنگ در روی زیبایش　　از مشک تو تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش　　او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش　　او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش　　در باغ چه اعتبار داری

ای لعل تو با وجود لعلش　　در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ　　گر طاقت انتظار داری

اکنون که چمن پر ز گل شد چو بهشتی　　ساقی می گلرنگ بیار ار کسی

گر محتسب ار بگذری از ره ز سنگ　　بشکن تو کدوی و سر او بر خشتی

انک غمش از دل می گلرنگ برد　　بشنو که چنین گفت مرا پیر کنشتی

منظر بگشت باغ ارم و نخوت شداد　　یک شیشه می نوش لبی لب کشتی

ملکی که نیرزد بزبان شکر بیش　　چه از تو بدیدار نه خوانی بهشتی

زاهد که کم از سینه حکایت که بنقدم　　رنگست چه حوری و سرای چه بهشتی

جهل مرو زاهد تو فلک را که دوست　　آنجا که بطرف چه خوانی چه کشتی

معمار وجود از پی سنگ در عشق
ز آب محبت گل آدم که سرشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلالت
کامیست برین بر سر بالش خشتی

رند بچه دوش همی گفت بحافظ
حیفست که مومن کند آهنگ کنشتی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهر بنشد فلک و ترک جفاکاری کرد
تو بیا ای دل که درین شیوه دوامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر ای حسن که کامی داری

بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

گر بهنگام وفا ترک تو با تیغ بود
بکشم صبر که بر جور دوامی داری

خال مشکین تو خوش است از غیبت دل
رنگ از خمش ده که چه دامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از رخ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی که خصم ملک را
از دم شمشیر حربت در عذاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از او
تشنه لب کردی و انگاهش در آب

باده نوش از جام عالم بین که در اورنگ جم
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گرچه از مستی خرابم [illegible] من رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت بسر شد
سرمایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی کباب من همه آفاق را گرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

رانی مرا حافظا ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدای اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر سجده کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

روی زردست و آه درد آلود
عاشقانرا دوای رنجوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
بر عرق مستی عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم انگیان ابروی دل
در میش برف و کم شکر ولی

اسب از لعبت کجا هم راست
تا هموزون با یک برد آوازه حی

از بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید ز کر لیلی ز حی

این که هر جسم را جان میدهد
جان از آن لب ساقی جامی توی

میدمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در ساز ناخن کرد پی

چنگ را بر دست مطرب داد وی
گوش کش تحریر ش بحر چشم نی

تو زین بس که فلک بر یکند
باز گو در حضرت دارای ری

جام می‌ها بس از د خوشجا ... مخور
غم که جسم کی تا کاودس وکی

خسرو آفاق تحمیش گر سخا
نامه حاتم را بش گشت طی

آنچه قدر که من دارم از آن حسن لب اول
و ... قدر همچی عرق گی تا اول

چون غم ... گردم چند اگر گردم
در کوی خرابانی افتاده خراب اول

چون مصحف اندیشی و دورت ز دوری
هم سینه بر آتش هم دیده بر آب

من حال ان شیدا با خلق نمی‌گویم
احقیقه اگر گویم با چنگ و رباب اول

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل ندارد | دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیف است ز خوبی که بود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی | نماند از کس رسوم آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی

اگر شه بخواند شعر چون آب	که دل از وی فزاید روشنائی
نبخشد بجویش از زحل امساک	اگر خود فی المثل باشد سمائی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت	برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بعشقش ساز و میسوز	وزین درد و غمت چون مبتلائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر	نه چندان در غم یکدم رهائی
ولیکن جاهلست اندر نعم	متاع او چو بست ای ام بهائی

ایا حافظ کجائی ای بهمه عیش
که کر از ما دررفتی در سرائی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	خیال سبزخطی نقش بسته ام جائی
امید هست که منشور عشقبازی من	ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم ماه سیمائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین که کرا میکند تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که میرویم بداغ بلند بالائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند … عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب … که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

گهر ز بحر در آرند ماهیان به نثار … اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی … بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش … ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای … انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت … که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل … چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

به وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند … که بر صنع خدائی ورای ادراکی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی … خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد … حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است … عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات … مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
حکم آنچه تو فرمایی رای آنچه تو اندیشی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب غریبان را در وقت توانایی

در دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

مه کیست که با دستت در معرض حسن آید
شد گرد جهان پیما شهها رو هرجایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای شاهد هرجائی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن دو عقیق که خونین دلم ز عشوه آن
گرم بود گله رازدار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شوی غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
همه عمر پادشاهی به از آنکه های و هویی

بخدا که رشکم آید ز جنت چشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من نشسته دائم که چه غریب باشد
که گذشت عمر و نبود خبرش هیچ ز دلی

نفسم بحق آمد نظری ندید سیری
نگران بماند مارا هوسی ز رودی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرانرا
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
که به پیرانه سرم دست دهد دلی

آرزو میکندم از توجه بهشت ارم
شب است و ره صبای و رخ زمانی

چه کنی گوش که دود هر چمن پیدا
مست ای بحر محن زلهوس عالی

جای من در مغان شد چو خرم و طلبی
رای من رای عادت و نبات بالی

صنما خبر تو در خاطر ما کی گنجد
که به مراد بحر نبود کسی روانی

با دوستی که هرگز نشود انجمن
سخن نکرد هم زبانی

رحم کن بر دل مجروح دل افزار دم
زانکه هست ازلی بر در عشق قربانی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چو می نهی دل اندر رضای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

اگر چه آب حیات بدست تشنه نمیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی

تحصیل بوی خدا اشنود جان حافظ
جانا کمینه کرم ورزد و الضمان علی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
اکاش هرچه زودتر از در درآمدی

جان را نثار کردمی از روی اعتقاد
گر همچو شمع خنده زنان در برآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی خیال او
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انگور اشک بنگ دلی گشت رهنمون
آنگاه اشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر که تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق رندی چالاکی است و چستی
در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در حلقهٔ مغانم زاهد بطنز می‌گفت / با کافران چکارت گر بت نمی‌پرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
از آب دیده جانم خونین بسان زلف / با جمله سربلندی شب‌ها بمال پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد عالم / چون برق از کشاکش پنداشتی که جستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرداز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

انداد دیده حافظ تا دید زلف رویش
با جمله سرکشیها افتادی و نخستی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / سر فدای تو که ... سر گردانی

سر بر آرد ز گل کوی که هم رنگ رخوان | کار دشوار که نبینند بدین آسانی

فاش کردند رقیبان همه سرّ دل من | چند پوشیده بماند سخن پنهانی

تا بماند ز تو شاد آن دل غمگین تو | ادب آنست که در چشم منش بنشانی

در شکن زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چونی و چون می‌شکنی ای زندانی

راستی چه تو حافظ بود صحبت ما
شب اگر بر سر کوی تو گنجد زبانی

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار | که با حکم خدایی کینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ز قسم باغ بگلچینم دمی گل | آمد بگوشم ناگهم آواز طلب

کی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین گل
این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی‌بلای خار نچیده است ازو گلی

حافظ مدار امید فرج ز مدار گردون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام
علی‌الخصوص در آندم که سر گران داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازانک
سوادی از خط چو مشک بر ارغوان

چو گرد لعل لبش مشکبی چه میشنوی
حدیثها شکر است اینکه در دهان

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
بکن بکن هر چه مراد است در جهان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

اگرت هزار رسد جفا بود درکش
به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت شاهی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

خیال روی تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
ولی دریغ که یک ذره مهربان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را — گرم حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی — تا یک دم از دلم غم دنیا به دربری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نیل مراد بر حسب فکر همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره آب — که تا فراغتم از باغ و بوستان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

450

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی
کناره گیر و زبان درکش و تماشا کن — که کس مجال ندارد چنین عجب زمنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد نکس نیست در چنین زمنی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
همه شب گریه کنان بر در میخانه روم — تا دهد باد سحر مژده ز خاک پایی
چو هما بسته ام از دیده دامی که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
پیشتر زانکه شوی خشت در میکدها — چند روزی بسر اندر ره میخانه بپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل تقدیر ببوی
روی جانان طلبی آینه را روشن دار — ورنه هرگز گل آدم ندمد ز آهن و روی

گفتمی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری
آنکه در دلق مرقع طلبی ذوق حضور — چشم خیری عجب از بی بصران میداری
گوهر جام جم از کان جهان دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

دل

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت / گر من سوخته دل را تو بدان میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / همه از غمزه زنان عابده ران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه از شیوه دل نگران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

نرگس باغ ارم چون توئی ای چشم و چراغ / سر چرا در پی دلخسته گران میداری

چه به تجربه آخر توئی ای دل چو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

مگذر از روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می عشق کزان پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است / گر صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردی آشامی

حافظا گر ندهد کام دلت به عقل
کام دشوار بدست آوری از خود کامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میکشی و طره دلدار میکشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

شعبده بازیی کنی هر دم و خود دنی روا
قال رسول ربنا ما انا خط ددی

ار چه بعهد میکشی تیغ جفا بکش بکش
فکر نمیکنی مگر فی عهده محمدی

از

گر تو به جمال و رخ سوی چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل ترا جمله شوند معتقدی

تا به چه کوزه که دوزخ از بار گناه ما شود | آب بر آتشش زند معجزه محمدی

جان و دل تو حافظا بسته زلف دار دوست
ای سخنت زبان دم زن از مجدی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا ساقی که جاهل را فزونتر می‌رسد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون شو | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن نفس که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

نمیکنیم گله لیک ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان ندادنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای گدایان تو را عار ز شاهنشاهی
همه کس از رهی منصب صاحب جاهی

در همه مسجد و میخانه چه بسیار رهست
همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی

بتو حاجت نبود شرح غم خود گفتن
چو تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

بی رضای تو چو یک برگ نریزد ز درخت
که تواند که بملک تو کند گمراهی

حافظ از خدمت مردان خدا عار مدار
زانکه تو بنده و ویرانه اندگاهی

است روایح زندگی جسمی و راح عراقی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنّی سعادی و سلامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رأیت من قصبات الحمی قباب خیامی

چنانکه با غم هجران و آب دیده ما هی
لسان باده صافی در آبگینه شامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

من ارچه هیچ ندارم خبر ای محبت سلمان
ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاه گشته بفرمان دهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم تو است
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ساقی اگرت هواست با ما
جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه‌ هی

گر زنده دلی شنو ز مستان
در مجلس جان صدای هی

با درد و در او هیچ درمان
گوید که گریز عشق آسی

اسیر از دست درد عشق
آواز سماع و ناله نی

سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و چشم شهر در پی
یک نکته ز شرح عشق صد بار — بهتر ز هزار حاتم طی
مردم نگران بروی خوبش — از شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — خوش وقت آنکسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مهروی و جام می
حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمربسته است نی
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی
زان می که داد رنگ طبیعت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ بربط و مرغول نای و نی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا مصر و شام بلکه باطراف روم و ری

بیار باده و بازم رهان ز مخموری / که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ چیز نیابد فروغ مجلس انس / مگر ز روی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مباش / که آزمودم و سودی نداشت مغروری
مگو چه دادم صلاح خویش بدوست / دریغ آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند حکایت کنی که عشق مباز / اگر چه هست مرا این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی مرا گفت / درد خود حافظ
مگر بآنکه کسی دید / محنت دوری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری / شاید که عاشقان را کام از جهان برآری
با عاشقان بیدل تا چند از این عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو شمعی در عاشقی نوائی
تا چند همچو لعلت در عاشقی عیاری

دردی که از تو بردم جوری که از تو دیدم
گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری

گرچه ز بوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آتش چشمان رود باری

از جرعهٔ وصالت کن باده نوشم
تا زنده‌ام نخوردم آتش بجز شراری

تا بنده‌ام دعا جز تو خاکمی دارم
گر بیکسی نبودم گر بیکسی نزاری

در هجر مانده بودم با صحبت یار دارم
از بوستان وصلت بوی امید داری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل حال خود در پیش بینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نه همت را امید سربلندی
نه نقش عشق بر لوح جبینی

اگر چه رسم خوبان تندخویی است
چه باشد گر بسازی با غمینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
شود ز حسرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد / جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که زاهد را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

مردی درنگاهت خون خلق میریزد
سد مروی ها رحمت که دامانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

پند عاشقان بشنو از در طرب باز آ
کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

از و رم ره ای گشت رام تشابها
روکشی با هوت را کسی همه دانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن تبسانی حافظ پریشان را
این شکنج گیسوت مجمع پریشانی

جای حضور و گلشن عیشست این سرای
زمینه نشاط و مانی مجلس و طرب دران

این کاخ دولتی رفیع جای که مدد رحمت
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح از هوای در تست میکند صبوح
جمشید گشته چرخ بجام جهان نمای

باد و نسیم آتش سوی خجسته باد
خاک تو هست آب خضر زندگی فزا

مرغول سنبل از دم لطف چون نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حرم تو چون بندگان بپای

فرخنده نوگلی تو چو حسن اجابت دعا
چون غنچه تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین کی رسد بجای

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی

بگدایی در میکده ای سالک راه
بادب باش که از سر خدا آگاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

کرفه

گر دیده کار رسد چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این دور را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل — ناید بهیچ وقتی زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — وآندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

کن رحم بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیا در ده چه داری

بپرهیز ازین ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزگاری

مرا در رشته دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

بیا دل از خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از رستگاری

مده در گل عذارا توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو در طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بهند تیغ درکش / چرا عمری بعیب سکندری

سلام الله ما کرّ اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که اندر چین زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال
دل سودای من تا قیامت / مباد از شور سودای تو خالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابد وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
تو می‌باید که باشی ور نه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی
امور صبانه یا لیت شعری / متی نلقی البشیر عن الوصال
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی / دریغا سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
نکوئی‌ها دل مه طلعتان همچون آن یوسف / که با خوارزمیان گردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

شهریست پر ظریفان و از هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده / بر دامنش مبادا از خشم ما غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می عیب دریاب زهی خوش تماشا
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا چو نکهت از زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی آن داری

دلم چو گوهر اسرار حسن عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نگهداری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

زمانه گر همه سنگ جفاش دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش کردم و با من بزیر لب گفت
که کیستی تو دعا با که گفت و گو داری

نوای صحبت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان بذله‌گو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

بجرعه تو سرم گرم گشت نوشم باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو گلعذار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

در کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد جسم و جان بر آتش شد — فی العشق منجیات ما بیش نبوالی
دل خون شدم ز دستش از دست چشم مستش — اذ ودت بالذرها ما للهوی و مالی
خوبی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق در چه باب عارف دیجوالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست — فتوی عشق خوبست این زمره موالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده و جده — یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

لقد رأت رحل كان الحبيب فيها
طار العقول طرا من نظرة الغوانی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی
بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

ببوی زلف رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه‌گری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

مرا درین ظلمات انکه رهنمونی کرد | نیاز نیمشبی بود و گریه سحری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

زهر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

زمین بحضرت آصف که میبرد پیغام | که یاد گیرد و مصراع را بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه دلبریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار افسر و کمری

همین بهمت حافظ امید هست که باز
وری اسامر لیلا ولیلة القمری

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنامیزد کمندی بسته دلها | ازان باد ایمنی بادت که اگرد زیانی

گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلبند است
خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل مگر وقتی که درمانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیالات سر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می‌خواه و زرافشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری دربند از مایهٔ نکویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بویش ز نکوخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به غزلخوانی حافظ به دعاگویی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که بپیری برسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

تا دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی میفروشان دو هزار جم به جامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که رود خلاص شستی به دعای نیکنامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به رقعه سلامی نه به نامه پیامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

روید ای رسان که رفیق ما ریائی
می ناب درکشیدیم و نماند نیکنامی

بکی

بگجا برم شکایت که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکرخنده که گویم
الحق خوش و شیرین که تو شیرین زمانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از مردم دیده
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

در راه تو عاشق چو قلم گر به سر آید
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از بس بر آن حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین جوانی

لبش میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

بس عمر بستم و خون میخوردم جام / خوشم می منم و گل بکند جوی

بده جام می و ز جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغان چمن گویند هو هو / منه از دست جام باده هی هی

چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانها بر در کش ای حافظ زمانی / حدیث بی زبانی بشنو از نی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر عاقل و زیرک باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل

گر

حافظا گر بدو ارجمند مبدت باشد
صید انت به مطبوع شمایل

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا | کنون به دیدت الحق هزار چندانی
همه چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد قرار پریشانی
ز حسرت رخ و جوی تو شبنم از چه هزار غمم | میان خون دلم آب دیده بنشاند
ز خاک پای تو سر بر نگیرد آنم | گرم ز دست فراق تو سر بگرداند
تو چون سپهر دعا پیشه دعوالم | ز روزگار رها داده بر برانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو ورد و صحبت حافظ نعاتی همدانی

تمت الغزل
م

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه دارد از لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که این تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست
انصاف رو ز عزل و مکافات از عمل
حرفی مگو که از تو برنجد دلی
کاری مکن که از تو بخیزد بجز فعل

در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه
هستند خوب و زشت و بد و نیک در محل

بر سر سلوک کن که شهنشاه خسروان
از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل

گر در مقام خانه شرف نیست کس را
از جدی و دلو و حوت شرف یابی زحل

بشنو نکو بهوش ز حافظ تو پند را
تا همچو مشتری بالطاف شوی مثل

مدتی در طلب کار جهان کردم حق
تا ما خرم شده که بنقش حضرات

عوض هیچ چه فلک داد بمن رستا
نکند فایده هر جا دو جهانش ادرات

عمر ضایع شد و از مال فانی نماند
اندکه عمر گذشت از همه غمها برات

گنجها یافتم اندر دل ویران رهبر
گرچه تجربت ضمیرم که برابر برات

مالک ملک غنا شدم و گفتم فانی
که ز هر مرحله ها دست مرا در برات

بعد ازین مرحله از بعد نگیرد حافظ
غم مخور شاد شو تا که جهان درگذرد

این کتب کو بحضرت سلطان ارائه
گر جور دو دیگر شد شمر گر بها بهم

رندی نشسته بر سر سجاده صحبت
خیری دگر مرتبه سروری برسد

ای آصف زمانه بهر جهت آنچه گو
با خسروی که دولت او با درازیم

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | بکوش ای خواجه اندر قرب طاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان گذر کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلی پیوسته برخوان | در آنجا فهم کن سال وفاتش

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس | بمجلسی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش بکرم این قدر بلطف بگو | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و با عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذیقعده از عرصه وجود

با کس امید جود ندارد دگر کسی
آمد حروف سال وفاتش امید جود

دریغا ضعف روز جوانی
اگر بودی هزار جاودانی
دریغا حسرت و درد اگر جوانی
نخواهد رفت آب زندگانی
همین ماند برید از خویش و بیگانه
چنین رفت حکم آسمانی

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش مراد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
همین همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر مربی اسلام شیخ صدر الدین
که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگوش هوش رهی منهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

گر ای عزیز کسی را که خواب صبح
حقیقت آنکه به مسند رود بر منصب جاه
بت زمزم و کوثر سعی مو اکر زد
بکلبهٔ لحد کسی را که در قبه شاه

بسی با سرو و سوسن یاسمن و سنبل و گل
بسا تاریخ که مادت سبب تاراج گل
خزان و دی زبان عوض زبان بلبل
که همه صنعت خنده و نازنده بلبل
حقیقت دم همه با چمن داری لاله و دل
مقابل بود که مو پیشانی زرد گل

بگذشت فرصت ای برادر
در گرم روی چو صبح باشد
دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

بارشا لشکر و خیل و سپه و زر
خبر اگر به جم شخص جهان میکنی
بخشیدن و فتح جهان و سپاه و لشکر
آگهی و خدمت دلهای اگر میکنی
قرب آنکه ابن خسته نگار وام
کار در رفق مراد صنع الله کنی

که ره به عشق و نیم دوره سوری کم کرد
فرصت بداد که عشق و نیم دارد بگنج

شکر ز حرفی که شد صاحب محتجب / از رو نی جلوه و بسم از پیاله رو نگاه

حسب لقد انجی عشق عشرت کن / زانکه از حسب خدا رسید بوسه گناه

ساز چنگ ماهک عشرت مجمع کن ای عاشق / حال لطف ان ولی زلف تابان ام

جای آن بهتر که باشد جای عشرت گزین

دور از این بهتر نباشد دیگر اغراق گو

چو دو دان درین جا که آن دانی / زهر دو ز دو ان از همه مضطرب

چو دانی که روزی ده هر غذا است / مدار از طمع هیچ مستعجب

تو نیک و بد خود هم از خود نگو / چرا باید دیگری مجتنب

چه کردی بد ای کاهی بستر ورز / چه میخواهی از قاضی و محتسب

در تاریخ اتمام گوید

در بیرون من حسب و لا نکته

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور نگوید کس دلیل

آفرین کلک نقاشی که راد / گر معنی احسن حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدیل / طبع در رنگش نمی بیند بدیل

معجزات این نظم سحر حلال / هاتف آورد این سخن جبرئیل

کس ندارد کف رادی چو تو مطا
کس چنان وصف آوری چو تو فیل

بسمع خواجه ما را بگو که بپسندد … وگرنه زر دو جهان گر بدست برآید
سخن بسیره که هر کس بفکر مشغول … فلک زمام تصرف بدست … دهد
بآنکه در نظر چشم جهان بینا را … تبرک جوهر جام جهان نما دهد
نعوذ بالله اگر سیر آسمان خواهد … که باد در حرم کعبه‌ی ما دهد
کلید صحبت حاجی قوام ما که بغداد … زبهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

شراب لعل برون بجام گلگون من … چهار گوهرم اندر جهان بی همدم
ز مهر دم ز رنگ عجمی ز بیت … سهیل در چشم و آفتاب اندر جام
حرام ام که گوید که جفت خوردن … حلال زاده برون آید ابریق جام

صباحم رکس باده بفرستاد … ابر چطا ابخطاب می‌بارد
لعل یاقوت خام او گونی … ملک ما ملک رقاب می‌ارزد
قطعه هیش او بفرستادم … کان بصد خم شراب می‌ارزد

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال ‌ ‌ ‌ که ای یگانهٔ الطاف خالق جهان

کدام گوهر لطف است در جهان که از او ‌ ‌ ‌ شکفت رونق بازار لؤلؤ و مرجان

جواب داد که بشنو ولی ز من بشنو ‌ ‌ ‌ که این قصیده بگفت آن ادیب اهل جهان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست ‌ ‌ ‌ ز روی صدق و یقین ز روی بی‌گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن ‌ ‌ ‌ کمال ملت و دین خواجه سلمان

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا ‌ ‌ ‌ ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد ‌ ‌ ‌ صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

گفته باشد مگرت منهی غیب احوالم ‌ ‌ ‌ آنکه شد روز سیرت چو بت طغانی

دوش تا آنکه چه دید و چشم از شاه و گدا ‌ ‌ ‌ همه ربود و هم گویم فلک چوگانی

دوش در خواب چنین دید خیالم که سحر ‌ ‌ ‌ گذر افتاد به اصطبل شهم پنهانی

بسته را آخر او استری جو میخورد ‌ ‌ ‌ تره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر ندانستم از خواب که چیست ‌ ‌ ‌ تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

دریغ و درد و باغ شکوفه سودی ‌ ‌ ‌ کنون که عمر به تاریخ رفت و حاصل

صباح جمعه و سادس ربیع الاول بود | که از دلم غم او داد هر به بیداد عمل

بسال هشتصد و هشتاد و سال هجری
حوادث کشف بین الحکایت مشکل

ولادت آن که این نسخه از فرزند | چو دیده اندر چشم ایشان نگین
نگار نوح سلیمان زرکش | فلک زبر نهاد پس لوح نگین

گفته شعر من شعر شکر بار | ز انجم طرز کعب الغزال شد
[illegible] غایت شکر بار گرد | خاک پسر که شکر آب زلال شد

هر که که گوهر زاده در بعمر خویش
کی اختری شاید جمال شد

دل عهد امر دیگر در پیچ غم دیده | کس ندیده اند که کار من نگار خود بدید
دو گل کن ندیدی که کلک من | نقش هر صورت که روزنش دیگر گرد
شاه در حم در ندید پیچ صید لطف کرد | شاه در دم دیده و مدحش کشم هم

کار شاهان چنین شد که جای جهان
داور دوران زمین نقش نظر شان شاد

در صبوحست ای که چاه دو دست نشستم | گهی گشت پر دهان گهی سر برانو
مبا الطالع فرح بادر شرده دولت | عسی الایام رجعنی فوقا کانه کی زا

دل مست برد همی به شباب او | زانکه دردی کش وفاداری همه
کس عمل پیش این نگار نکرد | کس رطب چهار این بستان نچید
هر بابای چه باغی رفت و چه | چون قلم از فرحت دنبی رسید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد | چون بدید او خصم خود سر برید

روح القدس اثر بس فرح | بر فلک طارم زر جدید
نکهت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
زمسند خسروی بماند | منصور مظفر محمد

زدانش منطقان بهره باشد | که در دنیا زینت دی بهر جوید
بود از شرب شادی صبا لم الدیگر | که جلاب طرب از دهر جوید
کسی گر نوشدارو جوید از زهر | که این نوشدارو در زهر جوید

زمانه گر گهر پاک داشتی و اصل — بر آب نقطه سرش مدار داشتی

در آفتاب نگردی فزون ز جام ارزش — چراغ ماهی زمی خوشگوار داشتی

اگر سرای جهان را اسیر خرابی است — اساس او به از این استوار داشتی

زمانه گر سر نعمتی نداشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار داشتی

چو روزگار جز این کفر سرش نداشت — بعمر هستی از روزگار داشتی

زانجمن خضر آخور گر به دست گرد جی — هر گوز زنه بکجو به پیچ زده نیست زخ

ز انعمه که صوفی زا ز معرف انداز — نگذرد و صد هستی نکند انه و صد هستی زخ

شاه ماهتری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت و حور وش و سیم چون حوری

خوش طبع و پاک معنی و سخن زن و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی

گفتم ورین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من دلکی آن رسید — نزدیک خویش خواند و کام دلم بجوی

سرفراز اهل عالم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

همه شب چو ماه از هجرت خبر اندر	جوهر آیینه امکان ما هر اوست ذو الفطن
مادرش ماه ربیع الاول اسما همه مرده	روزه او آینه تحکم کرد کار زده [illegible]

مرغ روحش که همای آسمان قدس بود
شده از اوج بهشت از دام صیاد اجل

شبانه باده که اکسیر حیات است چاره	با مرغ کی ها علی عیب کرده لی
چشم بر دور قدح دارم و دل بر گردش است	بسر خواجه که تا این همه شانی
همچو گل در چمن از باده شکفته دل من	زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر شالی در ساقی موزاری مطرب	وصف آنماه که در حسن ندارد ثانی

سنگ بر آن آدمی سر زند اما	که دل دوستان بیازارد
حیف باشد که سنگ وفا دارد	که معانی بدل فرود آرد

سرای مدرسه گنج علم و طاق رواق	به پیش روح چو بدل داده حسن مناب

سرای قاضی یزد از بهر سبیع لطف
محقق است که علم نظر در اکاست

مرقوم کمال دوست یکایک — آری کتاب ال مرید و سیر
ورد دل که مقبول شد ز ما یار — وز ما بلال مرید و عسر

آنکه از روزگار مصطفی — فرح و عیش و خرمی و طرب
کمال و منال و حشمت کن — جو که کند از وی غریب طلب

آصف عهد شاه جهان پادشاه — که در همه عمر بفرزانه حیرانیست
از همه بود از ما چو کاف لطف — کرد بخشش شد و مجانه بر در وی
آنکه مسیس سوی حق گوی حق یحیی — سال تاریخ رحلتش عمر امین

رحمان محبوب جهان پادشاه — دید کتاب نکرده عمل چیز لا یموت
جانش غریق رحمت خود ساخت ازد — تاریخ انجا همه در سن لا یموت

پروردگار لطف از جمادی الاولی — بسال آن و دیگر دون علی الاطلاق
خداوندگان سلاطین مشرق و مغرب — خداوند کشور لطف و کرم بستحاق

سپهر حلم و جهان آفتاب جاه و جلال | جمال ملت و شاه جهان ابو اسحق
که کرد عرصهٔ میدان خود بشمع عدو | نهاد بر دل حاسد چو شمع داغ فرق

بروز شنبه سلخ ماه ذی الحجه | بسال هشتصد و هشت و نه از جهان ناگاه
زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

صباح جمعه ششم از جمادی الاول | که گشت فرقت او همچو شمع حاصل دل
بسال هشتصد و شصت و چهار از هجرت | خراب حل شده ام اندر دقیقه مشکل
دریغ دور دو شش گاه بده سو دی | کنون که عمر ما رنجه رفت رحیل

ای میوهٔ بهشتی کامد بدست پیچان | وز دل چرا گسستی وز کف چرا بجستی
تاریخ آن حکایت گر از تو بار پرسند | سر حلقه اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

از بد دهر اگر رسد رنجی | رنجش از جهل روزگار بود
رنج در رحمت بدای طالع بخت | هر که دانش مرد اهل بود

کارهای جهان چو منقلب است — دو سه روزی به یار مهمل بود

در سرای سپنج روزی چند — گر تو را ارزنده نه مهمل بود

گر دون دون اگر دو سه روزی بکام تو — دوری کند مباش مده غره زینهار

انگشت نقش اگر بکام تو آمده است — حیفش بود تمام مده ره زینهار

خورسندیش و قانع و از دوستان کس — از مهربان خود مطلب ره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود را بهیچکس

در دبرت حوس منه دار ره زینهار

یکی کوه با ... سر اندر سحاب — مقام پلنگ آشیان عقاب

ز افعی صدش حلقه اندر کمر — زنعش زحل را سر اندر خطر

هراسید دیو از در غار او — دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود — که با کرسی عرش همراز بود

هر کسی ... با ... ده و در دیر — بندگی ... عربی نعیم

هر دو جان عشرت ... در دو — بدیع ... نفر ... سعدیم

گاه در بزم و گاه در محفل | هر کسی را بقدر بشنودیم
آخر الامر چون نظر کردیم | گشت روشن که ما چه بیهودیم
با سر و کار درویش رفتیم | سخن شیخ و پیر بشنودیم
طمع مال و جاه ببریدیم | بر فقیران ما همی بخشودیم

خود نگفتی نکته حافظ رند
با دو صد عاقبت ما بسودیم

بود جهتی که دست دهد | روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن | یا بالوان لباس پوشیدن
باز اینها که زیر دست تو اند | هر زمان بی سبب خروشیدن
من نگویم که سروری نبود | گر توانی زمن نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

دوش با آن هزار دستان ری | شدم از صد طریق لعب انگیز
شه نهاده چو عرصه شطرنج | اسپ بر روی مینمود ستیز
قائمم را که داد از حسن | گفت ای کنده سلطنت رحیز

گفت

گفتمش تا بیت سه بهاد | گفت از این کتب بود در خبر

سال فال جان فزا اصل نسخ کتب | تا بعدت سه سوزی قبر دار دوام

سال خرم فال نیک جمال سالم دل پر
اصل نسخ تنش فی کتب عالی کتب ادام

گر گنج قطره را اگر داند لولو | که تقدیر شعاره العلم جنّ ساحبه
شمع را کرده تا پروانه را پر سوخته | گنج را فرموده تا گنج دران جسته

ای دوست اگر توانی | از راه وفا و حرمانی
از من بری خبر یارم | کان سوخته تو در نهانی
میمرد ز اشتیاق و میگفت | کای جسته حرام زندگانی

در چه که وقف نفس عزیز است
گر فوت شود دریغ دانی

دیوان شریف خواجه حافظ | ای جام جم و دعا نیک گیای
ای نظم لطیف او ازین پس | همطرب خوش سرای سرای

ز عیش چو باشد آرزویت
این طرز طرب بگیر و بخای
دانگه که شوی ز عیش فارغ
از صدق بگوی و گیر مهمای

یارب که روان پاک حافظ
بادا به بهشت عدن ماوای

ای داده جفا و دوستداری
این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم
تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم
جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز ضعیفان
تا کی کنی این جفا و خواری
گفتم نکنم از سر ترحم
دست از ستم و جفا بداری
هر چند که سوختی بجورم
گردم همه خسته جان نگاری
چون هست امید آنکه هرگز
بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در هستی عشق اگر بمیرم
من از غم تو ز بر نمیرم
منت دل آه و خود نگیرد
گر سوی فلک شود نفیرم

مورتر

هر پیسه گمان ابروانش — از غمزه بسی زند به تیرم

جوان بقلم نوشت سوقت — گر بر فلک شود دبیرم

بر غم عشقم ارچه طفلم — طفل ره عشقم ارچه پیرم

چون گرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

و آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست — از دست منه می مغانه

در بسته اند صوت و فریاد — مرغان چمن در آشیانه

ای مطرب با تو نیز یکدم — از دست منه ام چغانه

بر کوی چهار وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

در ریست گر آتش غم دل — در سینه همیشه شد زبانه

چون هست هیچگونه پیدا — در های فراق را کرانه

حافظ می نوش و شاد می باش — تا چند خوری غم زمانه

از زنخ سیب ... دل ببر
... دل ببر

ای غیرت لعبتان طناز — بر رغم زنخ چو به ر انداز
تا من ز سر جهان بگلی — با خیزم و توبه نشکنم باز
امید و دست زر بگذارم و بدو — شد دانش میان برزن آز
تا خود چه بود سراسر انجام — از عشق چو بجه کرد آغاز
سرها به غم در او ببرد — هر کو بغم تو گشت دمساز
در آتش صبر و مجمر غم — میسوزد لا چو عود و میساز
حالی چو مرا نمیدهد دست — بوسیدن پای او سرافراز

آن کز زنخش ...
... دل برهم

ای سرو سمنبر گل اندام — از عارض تو خجل مه تام
بازآی که هجر جا بکند است — برد از دل من قرار و آرام

زد دانه خال و دام زلف — مرغ دل من گرفته آرام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
تا بیم ز غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کوی یار — دور از نصیب من ز ایام
مقصود و جور حافظ جست — جز صحبت دیده با ده و جام

از زنخ سیب ... دل ببر
... دل ببر

ای راحت جان عنبر اندام — امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه عمر — سوز غم تست سازگارم
تا رفته ز کنارم امید دست — عمری بامید میگذارم
اسب بگذشت میوا امید دست — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان — من زنده نشست بردارم
چون هیچ نشد نصیبی حاصل — کام دل خسته فکارم
ای دم چو نشود میسر — آرام دل ضعیف زارم

آن کیست که پیش ... شمع
جز سینه که همراز دل ... بنشیند

ای چشم غمت نور حریم دل	عشق تو انیس محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود قبله جان	چون چشم تو گشت عالم دل
آن درد دل ما و ما در آتش	ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من ز دوری	گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر ببیند	روزی ز حضور خرم دل
چون ملک وصال او بگیرد	آسان آن مسلم دل

آن نیک ... سحر ... شمع
... بنشه که همراز دل جانم

در عشق تو ای صنم چنانم	کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار جانم

[illegible]

گو لعل که از سر بهاری | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم حقیقت رازی | هیهات که چون تو بهشتاری

تشریف دهد در آستانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو ستم که این نکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر به رحم گذر کن ای دوست

نگارا دل

گفتم که به چشم ... بباری | زین بیش تو چشم سپاری
بر دل ز ستم وفا نگاری | با خود سر وصل ما نداری

[illegible]

ای بسته کمر ز دور و ... تنگ | در سلک اخلص الممالیک
خوش آی سیاه خال ... تنگ | گر خانه ... و ... تنگ

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نخواهم
بیرون ز رگ وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که ره وفا گشودیم
نه جز به مهر برفزودیم
از دوستی آنچه می‌نمودیم
آخر نه زبون تو ما بودیم

عهد تو شکست و من همانم

آنها که نشان عشق جویند
جز راه مزار ما نپویند
خاک من زار چون ببویند
گر نام تو اندهم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش لیلی
از رنگ لطیف به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی
مجنون نشوم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت
آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی‌رسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل جدانی
با حافظ خود بگو چه سانی — هر لحظه که بر سرم برانی

سهیست زخویش مرانم

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش کاری گشاید
مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی — ز شاخ سرو میکن دیدبانی

ز رشح طبع جوش شبنمی کرد / برآورد ابر آذاری چنین گرد

بده جام می دریای کمال است / ولی غافل مباش از دهر مکرست

مبارزمن چه وزن آرد به میزان / که خورشید علی شد کیسه پرداز

لب هر چشمه و طرف جوی / نم اشکی ده با خود گفتگو کن

بیا در قسمتگاه دوستداران / موافق گریه کرد ابر بهاران

چو نالان آمد آب روان‌بخش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

چو ماهی کلک را از مرغ تیز / تو از نون القلم مپرس تقریر

درین وادی بیابک سیل بشنو / که چندین جوی منظومان بشکو

حباب هر چشم ز تیغ جدایی / که گوی خود بود دست آشنایی

بکرد آن همدم درین مدارا / سلیمانی سلیمان خدا را

مگر خضر مبارک پی دو بیند / که این شاهان به بهار سبز بینم

بکشا گرچه آن امر حجابست / ولیکن ناامیدی هم دوباست

ولی تا جان بود درین بکوشم / بود کز جام او جرعه بنوشم

تو گوهرهای از خرده مگذر / ز طرزی کو بگرد و شهره مگذر

رهنمان قدر مگذر مبدء بند / چه معلوم است شرح از هر چه ابد

مقالات نصیحت که همین است — که حکم اندر ایجاز در کمین است

روان را از سخن در هم سرشتم — درو بخشی که حاصل بود کشتم

هما ورنگهی از طیب است — مشام جان معطر سازد از جاش

قدح بخشی درین رنگ سپید است — که مغز شعر و مغز جان اجزاست

دلا بگذر ز وصال روی دلدار — غنیمت دان جهان را هیچ مشمار

که این نامه رخت چون خود است — ز آن آهو که اندر مردم نهود است

خدایا چاره هیچ ار کنی — مرا او جز مرا چاره نبودی

ازین وادی مانکه سیل شود — که صد من خون مظلومان بهیچ

رحیل را چه بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن کوته کن ای صاحب انجا — تعالی الله چه اسعاف انجا

رود حافظ درین معنی سخن دارم
سخن کوتاه کن والله علیم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — به کیخسرو و جم فرستم پیام

مغنی کجایی بآواز رود ‌‌ بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست ‌‌ بیاران رفته سرودی فرست

مگر خاطرم یابد آسایشی ‌‌ که نبود در غم هیچش آلایشی

مغنی بیا نیست چنگت بدست ‌‌ بکفی ره دفی زن گر چنگ نیست

شنیدم که چون غم بیاید گزند ‌‌ بخروشیدن دف بود سودمند

مغنی بیاور که دف کیست ‌‌ چه بها ز بیل برازعقل است

همانی که خوش نغمه خوش آوری ‌‌ دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی کجایی نوایی بزن ‌‌ بجا چنگ بی این صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی ‌‌ گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول رب نیاز ‌‌ که بیچارگان را توئی کارساز

تو کاره ی در عراقم برود ‌‌ که همام از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند ‌‌ ز قول من این قول ره کار بند

بیک نغمه دردم را چاره ساز ‌‌ دلم نیز چو خرقه بصد پاره ساز

چو غم لشکر آرد بیا با اصفنی ‌‌ ز چنگ و رباب و دبنای و نی

بی دور کن از دولت کلفت ‌‌ دمی خوش برآور که عالم دمیست

مغنی ز اشعار من کن غزل / به آهنگ چنگ اندر آور عمل
گهی وجد را چاره سازی کنم / برقص آیم و چرخه بازی کنم
به اقبال دارای تاج و تخت / شه میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / نشاط دل مرغ و ماهی ازوست
فراغ دل و دیده خسروان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاج ور / کزو تخت گیتی بازیب و فر
چو قدر وی از حد مدح است بیش / سر اندازم از شرم نطق خویش
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران اطوار او
برآرم به اخلاص دست دعا / کنم روی بر حضرت کبریا
که یارب به آلای غیبی تو / به اسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بحق کریم
که شاه جهان با فر و زیب بخت / به اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مستظهر عدل و جور / فلک تا بود منزل جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله اخیره و چرم کهن | شجاعی بمیدان زمان و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور گشتی بر اعدا تمام

فریدون شکوهی در ایوان رزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک تا گهر در صدف می کشد | فریدون جسم ز خلف گو مبث

ز شاهان خراجت دهند از فرنگ | که خراج و باجت فرستند زنگ

سکندر صفت روم و چین را است | کرا و راست آیینه آهن رواست

چو دارای دین گفت ندارد کنار | شها بر دعا ختم کنم اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن

سپارم بسلطان سر لیت میان | که زر خسرو به زور ...

ازان پیشتر کاوری رخ بمنبر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باد هر روزمند

ازان می که جان را دهد بوی شاد | وزان شربتی شاه را نوش باد

بیا ساقی از من ببر پیش شاه | بگو این سخن کی شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بگوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندر آن نیست نفع
نمی میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی نوا این بزم عنبرسرشت

خذ الکاس لا تخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دستگیر

که از جور گیتی بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می کز جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشد بتأیید جام
شوم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن باده روح بخش
بده تا نشینم ابر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم
بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام دلجوی بخش
که بر دل کشد بدر روح خوش

بده وین صحیفه زمین گو بکش
جهان جمله صحبت می نو بکش

بیا ساقی از بیوفائی عمر
مپرس از من و کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی

حیات است داده آنکه باد
که چون شد بباد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می نشد هم آرام دل

گر از وصل جانانش صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام رنگین ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان سر اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این خسروانی زر خضر
بر آتش فکن خون رز رود دهر

درین خوش دمان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

بیا ساقی از می مکن سرکشی
که از خاکی چند از آتشی

قدح رنگ از می که می خوش بود
خصوصا که انصاف و بخشش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که زنده بماند نسیم

ز زیرا که مشک صف در هیئت
همچو که درمان دلهاست

بیا ساقی آن باده لعل صاف
بده تا کی از شیشه دوری و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام
بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان
شد دور کانیست گنج روان

گرت شیخ گوید برو سوی در
جوابش چگویی بگو بس بخیز

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده مگر یابم از غم خلاص

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که جان را طرب دارد و دل فرح

بده تا بگوری بر آتش کنم
دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن جام آتش مزاج
دماغ خرد را کنم زو علاج

بمن ده که از غم خلاصم کند
نشان بیخ بزم خاصم کند

بیا ساقی آن می که جان پرورست
که دلخسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن جام چون چهر ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

بمن ده که گر گردم از عیب پاک
شوم ایمن از نکبت هولناک

بیا ساقی از باده‌های کهن
بجام جهانی مرا مست کن

بدستم ده و در روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

چو مستم کنی از می عشرتت
بمستی بگویم سرودی خوشت

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد ساز آواز رود

بده تا بگویم به آواز نی
که کاووس کی بود و جمشید کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن

همان مرحله‌ست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه‌اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خرابی و جام خواهم شدن

بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی آن دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دین بوده‌ام / کنون دور دم از دمی که آلوده‌ام

چو شد باغ روحانیان مسکنم / وز اینجا چرا تخته‌بند تنم

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست

بمستی دم از رب ارنی زنم | دم خسروی در گدایی زنم
الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک خبر

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

بیا ساقی از می بیا در رطلی | مغنی کجایی بزن بربطی
مغنی بساز این نوآیین سرود | بگو با حریفان به آواز رود
مرا تا قیامت نباید فرصت | که از آسمان مژده نصرت
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوای بگلبانگ رود | بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز یاران خوش نغمه آزاد کن
مغنی در آن پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود | وصالش بمستی حوالت رود
همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت

اگر رندگان آشتی میکنند ... ندانم چراغ که بر میکنند
فریب جهان قصه روشنست ... ببین تا چه زاید شب آبستنست
بیا تا حذر را قلم درکشیم ... ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم ... همی آب بر آتش غم زنیم
نیک امروز با یکدگر میخوریم ... چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند ... به بزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیرها پی مغاک ... برفتند و بردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست ... بدین چرخ وزره که بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد ... خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن می که تا دم زنم ... قدم بر سر هر دو عالم زنم
سبکباش و رطل گرانم بده ... اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس ... بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کش زدی طبل بر ژنده پیل ... زدندش بناکام کوس رحیل
طلبکار صبح از شبستهای روز ... بگوش آمدم هر دو الفاظ زود
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس ... بجنبان زره بال و بشکن قفس

در ایوان نقش طاق خضرا نشین ... همه زرگه جان نشیمن گزین
برو طی کن این عشق طومار را ... قلم درکش این عیش طومار را
بده ساقی آن آب آتش فشان ... از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در تشت آتش دل روشنم ... همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر ... شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته بر جام نوشیروان ... که بفزاید از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند آموزگار ... مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر بو زنانی ازین پیرزال ... بدستان نمانی شوی پایمال
چو این منزل و درد جای غمست ... درین دامگه شادمانی کمست
بدان تا رهانیم گر از دو غم ... نداریم غم گر نداریم غم
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ ... که برد از دل لعل یاقوت رنگ
روان در ده آن لعل آب روان ... چه آب روان کافتاب روان
که آنها که اینجا نشستند شاد ... برفتند و در کس نکردند یاد
کدامست جام جم و جم کجاست ... سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که داند از فیلسوفان حی ... که جمشید کی بود و کاووس کی

چه سوی عدم گام بر داشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز مانی بجای
درو بس دل زنده وا نگسست / بر آشنائی ز بیگانه گسست
درین دار ششدر زیانی گرم / مجال محال و غم معام
بدین سقف زنگار پیش رواق / توان زد بسنگ جام جامی لطاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سرت در دهیم ارچه ما در دهیم
درین ره گروهی بسا دست شستند / که بر آن ره راه واپس نگشتند
تو گر عاشقی خسرو دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش / دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان سپار زن / در درد نوبت ز خمار زن
مشو قید اندیز خاکی مغاک / که ناگه بیادت دهد همچو خاک
بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بنقد آید از وی فرح
مرا از قدح باده سرمدست / وزین باده مقصود ما چون دست
که بر بام رفعت بپیوستن / تو انشد گر از خود توان بریدن
ز خود در گذر تا رسی با خدا / که گر در فنا رسی در بقا

جوانی چو برق یمانی گذشت | چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک اخوان نشد گوی | برو دست ازین مار پیسه بشوی
سر دزد دین رهروان را زنان | برآید کاروان تا درای روان
بده ساقی آن جوهر روح را | دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود | اگر غالیه باشدش زان چه سود
که دنیا و عمر است نا استوار | بشد این فسان را غنیمت شمار
که مانند فیروز در فیروز گنج | در افکند چرخش ز فیروزه گنج
کسی اگر دستت دهد دستگیر | که فردا همان باشدت دستگیر
شه داد گستر زمانه که برد | ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی | جهان کامدی بار بردن روی
بدین حقه سبز خندان مناز | که هم چهره زردت دهد هم جهاز

رهایی نیابد کس از شصت خاک
که رخ گشت نشسته از دست خاک

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
وزره عقبات دنیا چون یلی | بی بقا جای و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر پس و پیم	برکن رب ز روی سودائی مقیم
زر و اهل معنی این کاخ سپنج	است چون ویرانه خالی گنج
راستی در حقیقت سفته اند	عارفان گنجی خانه را خالی کرده اند

گر بگوری گور جی پیش گفت	نگر نامی بکار نیست گفت
همچنین را است زین منزل گذر	آنکه او شاه از زیاد بر
این که ربا بگذری در هر گذر	از سر اخلاص محمدی نجوان

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همه کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبری نوش کنی | سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

تا چند ز جسم [illegible] | تا کی ز غم [illegible]
[illegible] عشق او کاهیده عشق | [illegible]
[illegible] دل و [illegible] | [illegible] هوای می صبح [illegible]
خرم دل آنکس که نماند جانش | هم بر در [illegible]

اول تو جامی و صبا لم برده | چون مست شدم جام جهانم دادی
پر آب دو دیده و پر آتش دل را | خاک ره او شدم جام جم دادی

شب رفت و به پایان نرسید حکایت ما
شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
الحمد لله که حکایت باقیست

زان روز که در رسته جمال تو بود
در ده که طراز عمر نوح هم گرد
مستم کن و بیخبر ز اوضاع جهان
تا سر جهان کم کند ای یار دراد
عشق ار نه بحر بی کرانست [illegible]
شد غرقه به [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
در [illegible] عشق [illegible]

هرچند که در سلوک [illegible]
زانکه عشق عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم خاطر ما [illegible] افتد
گرچه ضمایر حسن تو [illegible] افتد
[illegible] رحمت شدم [illegible]
حیفست که آثار تو رنگ افتد

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گویند پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

رال

دل در خم زلف یار جانی طلبد
در بند بلا کرشمه می طلبد
جان مشکش از روی جانان گرم
چو کاجب او نعل بهائی طلبد

گنج گهر از گفته ما یافته اند
درج درر از عشقه ما یافته اند
هر که که دولت فراری گیرد
از خاطر عشقه ما یافته اند

[illegible]

[illegible]

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر
عیسی بود و روح ... در دور
چون دور بمن رسید شد زنگ جامی
... باری توبه ز کار ...

دل بر سر زلف نگار پرسوز
طبعم همان ز بر سر ... پرسوز
از شرق صبح بوی مهری آید
... دلم گشت ... پرسوز

در گوش دلم گفت سحر گوی خوش
کین نافهٔ خلق حسن از روی تو خوش

بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود
از تو بدماغی رسد بوی خوش

تا یار کسی دست در آغوش نکرد
تا رنگ زر و سیم دو لب نوش نکرد
لب در لب صبح دیده هر انجم
تا انکه چو گوهر است در گوش نکرد

سیلاب گرفته گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
سید ار شو اندیده که خوش بگیرد
جان از یمانه رخت از خانهٔ عمر

ایام شباب و شراب اولیتر
هر عمر که هست شراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و رباط
در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان همه بیوی اگر در بزن
وانکه سر از ایشان همه بگذرد در بزن
نرگس که کله دار جهان است ببین
گلبن ز چگونه سر برآورده بزن

علی

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان گریهٔ بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان می‌دانی | بر مردم رند خورده بسیار مگیر

بیچاره دلم ز جور دوری غافل بود | هر فکر که می‌کرد همه باطل کرد
تا که ز جهان کناره جست و برفت | چون دید که کار دهر بی‌حاصل کرد

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله جهانیان سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی | فردا نکند امید دیده سویت

دربستم از آن گیسوی شب باز | گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتم که دلم بگیرد زلفش نکند باز | در عشق خوش آوازه ز عمر دراز

چون باده ز غم بباید جوشیدن | با لشکر غم بباید کوشیدن
سرمست چو باده [illegible] | می در سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای باد حدیث من نهانش میگو
سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

در مذهب ما کلام حق با علیست
طاعت که قبول حق بود با علیست
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

مقبول دل خواص و مشهور عوام
خوش سیرت و موزون ز هر که نام
از خطه شیراز نبات و زبان
نور آوری محمد حافظ نام

از دوستی طلعت او خور بگرفت
لعل لب او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت تو گوهر شره سفتم تا روز
راز تو چو کس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویش راز گفتم تا روز

ای شوخ که بی سبب جدائی کردی — همچون فلکی به بیوفائی کردی
آخر چو بمن تو بوده‌ای بیگانه — اول ز چه روی آشنائی کردی

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

چشم تو که سحر بابلست استادش — یا رب که فسونها برود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش هلال — آویزه ز دُر نظم حافظ بادش

با دوست دلا ز جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان درکش — ور نااهلان تمام دامن درکش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش — وبر همه دل ریش جگرریش ببخش
دشمن مگذار زنده ای قیصر کیش
بر خصم مکن رحمت و درویش ببخش

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سر در ره بازاری خود چیند او
ارزانستی که دست شد بنده گل

ما آنکه فریبیم بصد حیله و فن
آمد هم ز درم درآمد انجمن
گرچه فرد ماند و آنکه گرمد
گرچه فسرده ماند و آتش زن

روی تو قرین ماه خواهد بودن
رخسار تو هر شب بدین نیکو بودن
روزم ز غمت سیاه خواهد بودن
خط تو بران گواه خواهد بودن

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خوبان به رخ زرکشیده اشکش خال
ماهی که نظیر خود ندارد به کمال
در سینه نازکی دلی چون آهن
مانند بسنگ خاره در آب زلال

تا کار بکام دل مجروح شود — تا ملک دلم تملک روح شود
امیدم ز آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

از درد جدائی تو بسینه چاک — در حسرت دیدار تو گشتیم هلاک
مردیم ز وصل تو بریدیم امید — رفتیم و تماشای تو بردیم بخاک

گر وصل کنی مدار از عالم باک — ور عدل کنی شوم بیکبار هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک — مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

برگیر شراب طرب انگیز بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو سخن ای نگار برخیز بیا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نباید ما را
خواب ارچه خوش همه را از دیده
حقا که به چشم در نیاید ما را

گفتم که بکر با بشاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کین بحران وقت گل در کن شراب

ای آنکه نهد چهره ماه از کمش
با دست زدن و دل شکم مستان
از خاک جناب دوست و در در چمن
بر آتش انتظار فارغ بنشین

ای سایه سنبلت سمن پرورده
همچون لب خود مدام جان پرورده
یاقوت لبت در عدن پرورده
زان راح که روح چیست تن پرورده

یاری چو کرد عجب شوریده صد سود
شادی چو بدیدند دل غمدیده بجز سود
آمد ز دم دیده بود گرد دیده برفت
چو بر زدم دیده رفت از دیده

جانا منشین بر گذر شیر ای آه   کاتش برسد به آتش انگیزی آه
هر شب گوئی خورده بیداری سهل   شب گردی گریه و سحرخیزی آه

از غصه هر سحر دم دل بگرفت   وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
ز هستی و مستی جهان سیر شدم   گر جمله جهان نه از خودم دل بگرفت

تا دل ز غمت شربت غصه‌ها نخورد   در عشق تو دردم بدم طبابا نخورد
ممکن نبود که یابد از خلعت فضل   تا ازکس و ناکس او جفاها نخورد

ز شعله بدل آتش پنهانی من   زاندازه گذشت محنت جانی من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد   معذورست اگر شود پریشانی من

ای دل سروکار با کریمست مترس   لطفش ز خداوند قدیمست مترس
از کرده و ناکرده نیک و بد ما
نابود و زمانست نسیمست مترس

بردار دل از غم دهری فرزند
لیکن عجب هزاره انجمن حال

با نصف خیر سوی هر کس از چه بند
چون حافظ اگر سوی زر بیش خورسند

بازآی که چشم بی جمالت تر است
بازآی که بی روی تو اندر چشم

بازآی که دل در غم هجرت بگداخت
سیلاب ز چشم من سرگشته روان است

ماهی که چه مدعی بسر و سمان ندارد
دستار چه مشکین گردم گفت

آیینه مدت در روی خود مبارک
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

من گر تو در میان گردم بست
بنده است گران جان چو رسم

بنده چشمش که در میان خبری است
من نکمر چه طرف بر خواهم بست

مانم است من که در این خجل است

در دو لعل زمان حافظ بر خجل است

اول ستم و چشم فیض روشن
لیکن عجب آنکه از من خوش است

هرچند دل حسن که داری به
چون عمر وفا نخواهد بودن

کس را ستم هیچ یار داری به
بس کم چه جفا هر که کم کاری به

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
گرم که کامی تو مانی صد سال

دفتر عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر مانده گیر آخر چه

آواز پر رنج طرب می‌شنوم
یا با وعده زلفش بگوید

با نغمه کلام ار ادب می‌شنوم
القصه حکایتی عجب می‌شنوم

در سوخت دلبری ست من حاف
یا ربیک لب و لاله رخ و سیمین ساق

بیچاره دلم وصل او بیتاب
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق

ای در زکیه عارض ماه ارتو

بر مرا زمانه ماکاه ارتو

زنهار که چشم زندگانی خواهم
ای نور دو دیده حسن الله ارتو

ای آنکه شد غنچه دهان دار تو — این بود وفا مگر افتاد از تو
فریاد که هرچند کشم بار تو — یاد آرم تکیه هزار فتنه دار تو

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم دهن تنگ تو گوی نجات — شادی همه لطیفه گویان صلوات

مرای ز صحرای عمل پیمودن — تا چند ز آفتاب گل اندودن
گردد دمن نشر شدن هیچ طمع — آخر ز نگار کور باید بودن

آنان که مقیم عالم جان هستند — در بند طلب وصال جانان هستند
با هر که بدی کسی نسازند قدم — در غیبت و در حضور یکسان نشستند

چون حلقه سر زلف تو رام دلم — هر لحظه دلم را هوس آهنگ
شد بسته تنگ تو دلم را دری — یارب که دل خسته چه روزی

[illegible]

گردنکشت ار سپهر خواهد گرد | بر لاله چو تیغ که خواهد کرد
از آتش خشم تو زر خواهد جوش | دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

خط سبز اگر ز مه میگردد | گل هر غنچه که میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی | سیه است که روی که سیه

عشق که یکجان من از پس آمد | گویی نگهی ز جگر ریش آمد
پیش رسیده ام که دوش شوم ز دور | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

دیدی که میل بگل آواز کند | این لاله به در اندر آید و دل باز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند | با گل شکر خنده من باز کند

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم | تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

[illegible] | [illegible]
بکتبه قاصر عاصی [illegible] | در جام [illegible]

یاران چو بهم رسند آغوش کنند	ای گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم برجای	بر یاد من آن پیاله را نوش کنند

شیرین دهنان عهد با ما بستند	صاحبنظران ز عاشقی جان بستند
معشوق چو بر برادر رای تو بود	ما هم تو بسان عشقبازان بستند

در رزم ملک دیده نباید بود	دردا که دلی بود و دل نباید بود
معشوق معاش خود نباید شد	مغرور بعقل خود نباید بود

بی کینه رخوی بسی باید بود	در غنچه گلی که چو نپاید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است	خندان لب و تازه روی میباید بود

نه دولت دنیا به ستم می ارزد	نه لذت عیش الم می ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

هر دوست که بود در جهان دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند بت آتش ای خود غیبت
چون مرد [illegible] که آتش شد

از باده اجل چو بیخ برکنده شوم
در بیخ در حسب عمر برکنده شوم
زنهار ز گلم صراحی کنید
تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

دریا که زرو یکند دم عنبر ریم
چون صبح دمید خسرو عمدم ...
شاید که ز جام همی دمی می ریزیم
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ای گل نظری بعندلیبان مسکین
چون طمع غربت کشیدی آخر
می بر کف و پا در پی لعلیان مسکین
آنست که بر وای غرمای مسکین

لب بر لب گیر بگو ز ما از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

آن کس که بحق خویش کاری بنهد — با غیر خدایت سر و کاری نبود
در [illegible] کس راه جاهم — از گرد وجود تو غباری نبود

از شب غمش صبحدم او بگشاید — ور رشته دل بند غم او بگشاید
بستگی کار نشاط نکنند — کار کس که فرو بست هم او بگشاید

ای روی تو در لطف آینه روح — خواهم که قدحهای [illegible] صبوح
در دیده کشم ولی ز خار بره ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

چو پسته خیال او ز دهن پیش ببست — گر بلبل غم عشق روی او خوش مست
گو تیر جفا زند تبرکش نکنم — قربان شدم به پیش ابروی کیش است

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده که ان از دل تنگ
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم